فهرست لب بسم الله الرحمن الرحیم لباب مثنوی

نهر اول

دهلوک چهار رشحه

نهر رابع رشحه ده

و به بسم الله الرحمن الرحیم نستعین

بعد از تقدیم وظایف ثنای حضرت واجب الوجود و عمیم جوده که لب
لباب معنوی را که مراة الحضرتین است بشرف انتخاب از مثنوی عالمین
غیب و عین مشرف گردانید که و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر
و تمهید قواعد اداء صلوات افضل الکائنات و اکمل الموجودات که بحکم لولاک
لما خلقت الافلاک مراة الذات اشارت بدوست و بتجمل الصفاة
عبارت از و نموده میشود که سبقا بفرمان عهبی و ایماء الاربی تحریر رساله
در انتخاب مثنوی معنوی که از مولوی صفوة الاولیاء العارفین
اسوة الاصفیاء الکاشفین مقتبس لمعات نجوم البروج الصمدیه مقبض
کشوف رموز الکنوز الاحدیه ... المجد و مهبط اسرار ... لکین لسان الزمان
ابو الوقت

ابو الوقت بهاء الملة و الدین جلال الحق و الیقین محمد بن محمد بن الحسینی
البلخی ثم الرومی قدس الله بسلسال الوصال روحه و زاد فی غرف شرف
القرب فتوحه اتفاق افتاده بود و نکته چند از دقایق ام الکتاب مناسب وقت و
زمان از مکمن غیب بر منصه عیان بسبب مداد بیان جلوه یافته و بواسطه آنکه
جمال عرایس نقاب آن دقایق جلیله المقدار جلیة الانوار و کمال فوائد عوایدِ دقایق
خفیة الاسرار بهیة الاثار جز بنظر عالی خواص در نمی آید و نقاب خفا از وجوه معارف
آن کلمات سامیة السمات صافیه الصفات جز بمشاهده عرفای کامل الایقان
و ملاحظه شامل فضلای راسخ الایمان مرتفع نمیگشت ثانیا جمعی از رفقای
طریق و اخلاء علی التحقیق انالهم الله منازل التصدیق و امدهم بامداد الاعانة و الامداد
التوفیق از فقیر کثیر حقیر کمتر از قطمیر حسین بن علی البیهقی المدعو بالکاشفی اصلح الله حاله
و نور بالصلاح ماله التماس انتخاب دیگر از آن نسخه که موسوم بود بلباب
المعنوی فی انتخاب مثنوی نمودند بر وجهی که نسبت با مبتدیان طریق طریقت
و سالکان مناهج حقیقت فوائد آن اعم و اشمل و عوائد آن اتم و اکمل باشد بعد
الاستخاره و الاستجازه بایجاب این ملتمس اقدام رفت و ابیاتی چند از آن
بنسق خاص و طرزی بدیع رقم تسطیر یافت نام این انتخاب معنویت
انتخاب انتخاب مثنویست و چون سالک را بر ... شریعت اتصاف و تخلق

بصفات ارباب طریقت و تحقیق بمقامات اصحاب حقیقت چاره نیست لاجرم جهت
بیان این معنی سه عین متعین ساخت که عین اول جامع الطور شریعت باشد
و عین دویم مخزن اسرار طریقت و عین سیم مطلع انوار حقیقت و بازاجزای
زلال نوال عمر عینی چند نهر مشتمل بر رشحات که مظهر و مظهر تفاصیل جلال باشد
مقرر کرد و در هر محلی که سخن مستدعی بسطی یا مقتضای توضیحی خواهد بود فی الجمله
بطریق خیر الکلام در آن باب شروع خواهد رفت و التماس اصلاح از صفوات
اکرم عمیم اهل کمال مامولست و عذر الات عند کرام الناس مقبول بزرگان
خرده بر خردان نگیرند برحمت عذر ایشان در پذیرند و من الله الهدایة والارشاد
و منه المبدا و الیه المعاد و قبل از شروع در ایراد عیون ثلاثه تقدیم نکته از آنچه
در اوایل رسایل بحسب عرف و عادت از مناجات و نعت و صفت کتاب
و تعریف عنان زبان را زد اقدام و اشتغال شده افهام کشته انسب مینماید داولا والحمد والاخره

مثنوی

ای کهنه نخست ملک جهانی — من چگویم چون تو میدانی نهان
ای که جان خیره را بینا کنی — وی که قلب تیره را انور کنی
میکنی جزو زمین را آسمان — میفزائی در زمین از اختران
آب را و خاک را بر هم زدی — ز آب گل نقش تن آدم زدی

لذت

لذت هستی نمودی نیست را — عاشق خود کرده بودی نیست را
ما نبودیم و تقاضامان نبود — لطف تو ناگفته ما می شنود
ای دعا ناگفته از تو مستجاب — داده دل را هر دمی صد فتح باب
یا خفی الذات محسوس العطا — انت کالماء و نحن کالرحا
تو بهاری ما چو باغ سبز و خوش — او نهان و آشکارا بخشش
تو چه جانی ما مثال دست و پا — قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان — این زبان از عقل دارد صد بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم — که نتیجه شادی فرخنده ایم
روز نور و مکسب و تابم توی — شب قرار و سلوت و خوابم توی
ای خدا از فضل تو حاجت روا — با تو یاد هیچ کس نبود روا
حضرتت پر رحمت است و پر کرم — عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریاست — مس و نقره بنده آن کیمیاست
خلق با صد دیده اعمی زین کرم — دیده ده کین کرم را بنگرم
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس — تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
چشم بند خلق جز اسباب نیست — هر که [illegible] از سبب نامحجوب نیست
یا الهی سکرت ابصارنا — فاعف عنا اثقلت اوزارنا

چون خلقت الخلق کی تربح علیّ — لطف فرمودی تو ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست — که شود زان جمله ناقصها درست
ای کریمی که کرمهای جهان — محو گردد پیش ایثارت روان
از غفوری تو غفران چشم سیر — روبهان بر شیر از عفو تو چیر
بیحدی تو در جمال و در کمال — در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم — بر کژی بیحد مشتی لئیم
بهجانه بهر آن لطف نخست — که تو کردی گمرهان را باز جست
ای بداده رایگان صد چشم و گوش — بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
در عدم ما مستحقان کی بدیم — که برین جان و برین دانش زدیم
پیش از استحقاق بخشیدی عطا — دیده از ما جمله کفران و خطا
رو نگردانیم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو
بحر کو آبی بهر جو میدهد — هر خسی را بر سر و رو می نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم — از کرم دریا نگردد بیش و کم
آب دریا جمله در فرمان تست — آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود — ورنه خواهی آب هم آتش شود
آب آتش فعل با [illegible] بوش — مستی تو کی گذارد عقل و هوش

جرعه

جرعه از فیض ما را داده — مست کرده سر بصحرا داده
گرچه بشکستند جامت قوم مست — آنکه مست از تو بود عذریش هست
این شهنشه مست و مدهوش تواند — عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند که ناید از خم شراب
چون که مستم کرده حدم مزن — شرع مستان را نیارد حد زدن
چون شوم هوشیار آنگاهم بزن — که نخواهم گشت خود هوشیار من
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر — گر بمیرد دم زند عذرش پذیر
هر که از جام تو خورد ای ذو المنن — تا ابد رست از هش و از حد زدن

مثنوی

ای خدا از ابر زن بار رحمت ز تو — رحمت بازاری ما کرده خو
این دعا هم بخشش و تعلیم تست — ورنه در گلخن گلستان از چه رست
هم دعا از تو اجابت هم ز تو — ایمنی از تو مهابت هم ز تو
ای عظیم از ما گناهان عظیم — تو توانی عفو کردن در حریم
ما از آز و حرص خود را سوختیم — این دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی — در چنین ظلمت چراغ افروختی
عفو کن زین بندگان تن پرست — عفو از [illegible]ی عفو اولیتر است

[illegible]

عفو کن ای عفو در صندوق تو … سابق لطفت همه مسبوق تو
من که باشم تا بگویم عفو کن … من چه آگه باشم از اسرار کن
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن … که فراموشی کند بروی نهان
چون کسم کردی اگر لابه کنم … مستمع شو لابه ام را از کرم
آنکه از نفسم تو بیرون برده ای … آن شفاعت هم تو خود را کرده ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن … تر و خشک خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب … هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده دعا … هم تو باش آخر اجابت را دعا
این طلب در ما هم از ایجاد تست … رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلبمان داده ای … گنج احسان بر همه بگشاده ای
این دعا تو امر کردی ز ابتدا … ورنه خاکی را چه زهره این ندا
چون دعامان امر کردی ای عجاب … این دعای خویش کن تو مستجاب
ای بکرده یار هر اغیار را … وای بداده خلعت گل خار را
لذت انعامت از ما وا مگیر … نقل و باده و جامت از ما وا مگیر
دربگیری کیفیت جستجو کند … نقش با نقاش چه نیرو کند
منکر اندر فعل ما وقت نظر … اندر اکرام و عطای خود نگر

یا خفی

یا خفیا قد ملئت الخافقین … قد علوت فوق نور المشرقین
ای برون از وهم و قال و قیل من … خاک بر فرق من و تمثیل من
رحم فرما بر قصور فهمها … ای ورای عقلها و وهمها
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش … متصل گردان بدریاهای خویش

مثنوی

قطرهٔ علمست اندر جان من … وارهانش از هوا و خاک تن
ای مبدل کرده خاکی را بزر … خاک دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا … کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان مرا مبدل کن بعلم … من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی … وی که نان مرده را تو جان کنی
دیدهٔ بخشی ای تا بینا شوم … دانشم آموز تا دانا شوم
کی شناسم مر ترا الا بتو … کی شناسد وصف او را غیر او
ای صفاتت آفتاب معرفت … و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی … گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه آن باشی نه این در ذات خویش … ای که بیش از وهمها و ز بیش بیش
از تو ای بی نقش با چندین صور … هم مشبه هم موحد خیره سر

مثنوی

چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش جز چراغ
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا تویی صورت‌پرست / پیش او یک شد که از صورت برست
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند ازوی انشق القمر
خاک زن بر دیدهٔ حس‌بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش گفت / بت‌پرستش گفت ضد ماش گفت
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی‌بیند ز گنجش جز تسو
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو

چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو باشد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح‌بخشی حاتمی
معنی نختم علی افواههم / وا شناس اینست ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نه بود و نه خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نه تو گویی ختم صنعت بر تو هست
هست اشارات محمد المراد / اهل معنی را گشاد اندر گشاد

مثنوی

آنکه یارا در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تاکنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر

کرده تاویل حرف بکر را   خویش را تاویل کن نی ذکر را

بر هوا تاویل قرآن میکنی   پست و کج شد از تو معنی سنی

احمدا خود کیست اسپاه زمین   ماه مین بر چرخ و بشکافتش چنین

تا بداند سعد و نحس بیخبر   دور نیست این دور نه دور قمر

کار و بار انبیای مرسلون   هست از افلاک و اخترها برون

تو هم از افلاک بیرون کن گذار   وانگهی نظاره کن آن کار و بار

ماه عرصهٔ آسمان را هر شبی   بپر و اندر سیر و مذهبی

چون یکی شب این برید ابراج را   از چه منکر میشوی معراج را

صد چه ماهست آن عجب در هنجم   که بیک ایمای او مه شد دو نیم

چون گذشت احمد ز سدره مرصدش   از مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم   گفت رو رو من حریف تو نیم

باز گفت او را بیا ای پرده سوز   من باوج خود نرفتستم هنوز

گفت بیرون زین حد ای خوش فر من   گر زنم پری بسوزد پر من

حیرت اندر حیرت آمد این قصص   بیهشی خاصگان اندر اخص

بیهشیها جمله اینجا بازیست   چند جان داری که جان پرداز نیست

جبرئیلا گر شریفی و عزیز   تو نه پروانه و نه شمع نیز

شمع

شمع چون دعوت کند وقت فروز   جان پروانه نپرهیزد ز سوز

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت   دید آنچه جبرئیل آن برنتافت

هر یتیمی را که سرمه حق کشد   گردد آن در یتیم بارشد

نور او بر درها غالب شود   آنچنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد   لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

گر هزاران مدعی سر بر زنند   گوش قاضی جانب شاهد کنند

قاضیان را در حکومت این فنست   شاهدان را دو چشم روشنست

گفت شاهد زان بجای دیده است   کو بدیده بیغرض سر دیده است

در شب دنیا که محجوب است شید   ناظر حق بود و زو بودش امید

در دلش خورشید حق نوری فشاند   چشمش اختر را مقادیری نماند

پس بدید او بی حجاب اسرار را   سیر روح مؤمن و کفار را

منظر حق دل بود در دو سرا   که نظر در شاهد آید شاه را

عشق حق و سر شاهد بازیش   بود مایهٔ جمله پرده سازیش

بعد از آن لولاک گفت اندر لقا   در شب معراج شاهد باز ما

چشم او از چشمها کمزیده شد   تا که در شب قابش دیده شد

مثنوی

کفت پیغمبر که روز رستخیز　کی کذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان　تا رهانمشان ز اشکنجه کران
عاصیان واهل کبابر را بجهد　وا رهانم از عتاب نقض عهد
ور جحیم هجرشان دوری دهم　پس رحیق وصلشان بر کف نهم
هر نبی خواست چیزی از خدا　من شفاعت خواستم روز جزا

مثنوی

از انس فرزند مالک آمد است　که بمهمانی او شخصی شده است
او حکایت کرد کز بعد طعام　دید انس دستار خوان را زرد فام
چرکن و آلوده کفت ای خادمه　اندر افکن در تنورش یک دمه
در تنور پر ز آتش در فکند　آن زمان دستار خوان را هوشمند
جمله مهمانان دران حیران شدند　انتظار دود و کنیدان بدند
بعد یکساعت براورد از تنور　پاک و اسفید آن داز او سانح دور
قوم کفتند ای صحابی عزیز　چون نسوزید و منقی کشت نیز
کفت از انکه مصطفی دست و دهان　بس بمالید اندرین دستار خوان
ای دل ترسنده از نار عذاب　با چنان دست ولبی کن اقتراب
چون جمادیرا چنین تشریف داد　جان عاشق را چها خواهد کشاد

مر کلوخ

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد　خاک مردان باش ای دل در نبرد
این شفیعت این جهان و آن جهان　این جهان تا دین و آنجا تا جنان
پیشه او در ظهور و در کمون　اهد قومی انهم لا یعلمون
بازکشته از دم او هر دو باب　در دو عالم دعوت او مستجاب

مثنوی

کفت پیغمبر شمارا ای مهان　چون پدر هستم شفیق و مهربان
زین سبب که جمله اجزای منید　جزو را از کل چرا بر میکنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد　عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دکر　مرده باشد نبودش از جان خبر
جزو از ین کل کر برد یکسو رود　این نه آن کلیست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در خیال　چیز ناقص کفته شد اندر مثال
چون بازادی نبوت هادیست　مؤمنان را ز انبیا آزادیست
زین سبب پیغمبر با اجتهاد　نام خود وان علی مولا نهاد
کفت هر کو را منم مولا و دوست　ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا انکه آزادت کند　بند رقیت ز پایت بر کند
ای کروه مؤمنان شادی کنید　همچو سرو و سوسن آزادی کنید

لیک میگوید هر دم شکر آب — هر نهان چون گلستان خوش خضاب
هر زبان گویند سرو و لاله زاب — شکر آب شکر عدل نوبهار
صد هزاران آفرین بر جان او — بر قدوم و دور فرزندان او
ور خلیفه زاده گان مقبلش — زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند — بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست — خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر — عین خورشید است نی چیزی دگر
هر چه دارند از ثریا تا ثری — می سپارد این یکی با دیگری
پس بهر دوری ولی قایمست — تا قیامت آزمایش دایم است

مثنوی

هر دکان را هست سودای دگر — مثنوی دکان فقر است ای پسر
مثنوی ما دکان وحدتست — غیر واحد هر چه بینی آن بتست
آب حیوان خوان مخوان این را سخن — روح نو بین در تن حرف کهن
قابلی این گفتها را گوش دار — تا که از زر سازمت من گوشوار
باز خود را در سخن آغشته ایم — گر حکایت یا حکایت گشته ایم
این حکایت نیست پیش مرد کار — وصف حالست و حضور یار غار

[illegible]

الحمد

آنچه میگوییم بقدر فهم تست — مردم اندر حسرت فهم درست
بر ملولان این مکرر کردن است — نزد من عمر مکرر بردن است
شاخهای تازه مرجان ببین — میوهای رسته ز آب جان ببین
این سخن شیر است در پستان جان — با کشنده خوش نمی آید روان
گر سخن کش یابم اندر انجمن — صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن بزد — میگریزد نکتها از دل چو دزد
گر هزاران طالبند و یک ملول — از رسالت باز میماند رسول
این رسولان ضمیر راز گو — مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان — چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری — از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو — تا نباشی پیششان راکع دوتو
نه گدایانند کز هر خدمتی — از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیها ای ضمیر — صدقه سلطان بیفشان وا مگیر

مثنوی

اسب خود را ای رسول آسمان — در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد — اسبش اندر خندق آتش جهد

[illegible]

گرم کرده‌اند فرس را اینچنان — گر کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر غیرت دوخته — همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر بشبهای رسد منعش کند — آتش اول در بشبهای زند
خود بشبهای نزوید از عدم — جز به بیند کرس صاحب قدم
راز جز با رازدان انباز نیست — راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار — با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود — دم بدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید — هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان — هیچ وا گردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ — سست گردد بدر را در سیر تک
مه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی بر خلقت خود می‌تند
چونکه نگذارد سگ آن بانگ لم — من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند — پس شکر را واجب افزونی بود
قوم بر وی سرکها میریختند — نوح را دریا فزون میریخت قند
زاغ اگر چه نعرهٔ زاغان زند — بلبل آواز خوش کی کم کند
پیر و پیغمبران شوره سر — طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند — گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند
مه فشاند نور و سگ وع وع کند — سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه بتگ — ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ
ای بریده آن لب و حلق و دهان — که کند تف سوی ماه آسمان
تف بسویش باز گردد بی شکی — تف سوی گردون نیابد مسلکی
هر که در شمع خدا آرد پف او — شمع کی سوزد بسوزد پوز او
گفتها چون تیغ الماس است تیز — گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا — کز بریدن تیغ را نبود حیا

مثنوی

خر بطی ناگاه از خرخانه‌ای — سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پست است یعنی مثنوی — قصهٔ پیغمبر است و پیروی
نیست ذکر و بحث اسرار بلند — که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا — پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی — که به پر زو بر پرد صاحب دلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن — این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانه نژند — نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

[illegible]

حاضر است و هر کسی تا می‌برد   گو بیا آن که گم شود در وی خرد
حرف قرآن را بدان که ظاهریست   زیر ظاهر باطنی بس قاهریست
ظاهرش دیدی ز معنی غافلی   باطنش را کن نگه گر کاملی
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین   دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چه شخص آدمیست   که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
زیر آن باطن یکی بطن سوم   که درو گردد خردها جمله گم
بطن چهارم از نبی خود کس ندید   جز خدای بی‌نظیر و بی ندید
این سخن همچون عصای موسویست   یا بمانند فسون عیسویست
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت   آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین موسی عصا را سهل یافت   آن ببین کو بحر اخضر می‌شکافت
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او   کون یک لقمه چه بگشاید گلو
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه   یکقدم پا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی غیر گرد   اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را کرد او روشن کند   کوهها را مردی او بر کند
اینکه طاعن تو عوعو میکنی   طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیر است کز وی جان بری   باز پنجه قهر او ایمان بری

در قیامت

در قیامت میزند قرآن ندا   کای گروهی جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می‌پنداشتید   تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدید آنکه طعنه میزدید   که شما فانی و افسانه بدید
خود بدیدید ای خسان طعنه زن   که شما بودید افسانه نه من
من کلام حقم و قایم بذات   قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما   لیک از خورشید ناگشته جدا
این منم ینبوع آن آب حیات   تا رهانم عاشقان را از ممات
آب جیحون را اگر نتوان کشید   هم بقدر تشنگی نتوان برید
نهر کاریز است پر آب حیات   آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا   میخور ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن   سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست   کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را   تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل   رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان   لیک داند چون سبو بیند گران
پس بدان کآب مبارک ز آسمان   وحی دلها باشد و صدق بیان

گر شوی عطشان بحر معنوی ٭ فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی

فرجه کن چندان که اندر هر نفس ٭ مثنوی را معنوی بینی و بس

مثنوی

آب نیلست این حدیث جان فزا ٭ یا ربش در چشم قبطی خون نما

من شنیدم که درآمد قبطیی ٭ از عطش اندر سرای سبطیی

گفت هستم یار و خویشاوند تو ٭ گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوی کرد و فسون ٭ تا که آب نیل ما را کرد خون

سبطیان زان آب صافی میخورند ٭ پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند

بهر خود یک طاس را پر آب کن ٭ تا خورم از آبت ای یار کهن

چون برای خود کنی آن طاس پر ٭ خون نباشد آب باشد پاک و حر

من طفیل تو بنوشم آب هم ٭ که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ایجان جهان خدمت کنم ٭ پاس دارم ای دو چشم روشنم

طاس را از نیل او پر آب کرد ٭ بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد

طاس را کج کرد سوی آب خواه ٭ که بخور تو هم بشد خون سیاه

باز ازین سو کرد کج خون آب شد ٭ قبطی اندر خشم و اندر تاب شد

ساعتی بنشست تا خشمش برفت ٭ بعد از آن گفتش برون از خشم و تفت

کای برادر

در بیان آنکه مثنوی عارف را آب حیاتست و منکر را زهر هلاکت و حات چهم رود نیل که در زمان حضرت موسی علی نبینا و علیهم السلام سبطی را آب بود و قبطی را خون ناب نمود اینک از و شربت حیات میچشید و او از آن جان شیرین مرگ می‌یافت نحن قسمنا بینهم معیشتهم مصرع روزی بقدر همت هر کس مقدر است قال المولوی

کای برادر این گره را چاره چیست ٭ گفت کین آب آن خورد کو متقیست

متقی آنست کو بیزار شد ٭ از ره فرعون و موسی وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را ٭ صلح کن با مه ببین مهتاب را

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو ٭ عبرت از یاران بگیر استاد شو

تو بدین تدبیر چیز نوشی ازان ٭ چون حرامش کرد حق بر کافران

تا تو پنداری که تو نان میخوری ٭ زهر مار و کاهش جان میخوری

نان کی اصلاح آن جانی کند ٭ کو دل از فرمان جانان بر کند

یا تو پنداری که حرف مثنوی ٭ چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نهان ٭ اندر آید شعبه در گوش و دهان

اندر آید لیک چون افسانها ٭ پوست بنماید نه مغز و دانها

در سر و رو در کشیده چادری ٭ رو نهان کرده ز چشمت دلبری

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر ٭ کین سخن را در نیابد گوش خر

پنبه و سواس بیرون کن ز گوش ٭ تا بگوشت آید از گردون خروش

هوش را بگذار و آنگه هوش دار ٭ گوش را بر بند و آنگه گوش دار

این شنیدی مو بمویت گوش باد ٭ آب حیوانست خوردی نوش باد

مطلع تاریخ این سودا و سود ٭ سال هجرت ششصد و شصت و دو بود

کنجهای کشت زیر بید اندر بیابان ... هر یکی زینشان جهان اندر جهان
دیده ها بکشاد باز مثنویا ... میکشد در جان شکار معنوی
ساعد شه مسکن این باز باد ... تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست ... ور نه اینجا شربت اندر شربتست
الحذار ای بیخبر ایثار کن ... گوش را چون حلقه دادی سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان ... گز رحیقت میخورند آن سرخوشان
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن ... مصلحی تو ای تو سلطان سخن
عیب چیننا را ازین دم کور دار ... هم بستاری خود ای کردگار
دست گیر از دست ما ما را بخر ... پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
راه ده آلوده گان را العجل ... در فراست عفو عین مغتسل
تا که غسل آرند از ان جرم دراز ... در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون ... غرقه گان نور نحن الصافون

[illegible]

مثنوی

ای ضیاء الحق حسام الدین تویا ... که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا ... میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته ... میکشی آن سوی که دانسته

مثنوی را

مثنوی را چون تو مبدا بودهٔ ... گر فزون گردد تو اش افزودهٔ
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین ... میدهد حق آرزوی متقین
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم ... حکم داری هین بکش تا میکشیم
چشمکی مقصود من زین مثنوی ... ای ضیاء الحق حسام الدین تویا
مثنوی اندر فروع و در اصول ... جمله آن تست کردستی قبول
در قبول ارند شاهان نیک و بد ... چون قبول ارند نبود بیش رد
چنین نهالش کاشتی آبش بده ... چنین گشادش داده ای بکشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است ... قصدم از انشاش آواز تو است
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا ... ای صقال روح سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده ... صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند ... سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند ... سوی دام حرف مستحقن شدند
ای ضیاء الحق حسام الدین راد ... که فلک و ارکان چه تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل ... ای دل و جان از قدوم تو خجل
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا ... که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین ... تیغ خورشید از ضیا باشد یقین

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر   وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عینست و نور این سنی   دیدهٔ آنها بغایت روشنی
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد   کم مبادا زین جهان این دید و داد
باز غیرت در جهان همچون خضر   جان فزا و دستگیر و مستتر
چون خضر و الیاس مانی در جهان   تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد   گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم   زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز و ذکر حال دیگران   شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست   که ازو پاهای دل اندر گلیست
آن کبوتر را که بام آموخت است   تو مخوان می رانش کو پر دوخت است
ای ضیاء الدین حسام الدین مرانش   کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف   هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست   پر زنان بر اوج مست دام تست
گرد این بام و کبوترخانه من   چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدرم توئی   من سقیمم عیسی مریم توئی
جوش ده آن بحر گوهربار را   خوش بپرس امروز این بیمار را

ای ضیاء الحق

ای ضیاء الحق حسام الدین راد   اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف   ور نبودی گوشها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی   غیر ازین منطق زبان بگشادمی
مدح تو حیفست با زندانیان   گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با خلق جهان   همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب   فارغست از شرح و تعریف آفتاب
قدر تو بگذشت از درک عقول   عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان   عاجزانه جنبشی باید در آن
اِنَّ شَیْئاً کُلُّهُ لا یُدْرَکُ   اِعْلَمُوا اَنَّ کُلَّهُ لا یُتْرَکُ
من بگویم وصف تو تا ره برند   پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان   خلق در ظلمات وهمند و گمان
ای ضیاء الحق حسام دین و دل   کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گلپاره‌ها   که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست   باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی   تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم   چون علی سر را فرا چاهی کنم

چونکه اخوان را دل کینه ورست　　یوسفم در قعر چاه اولیترست
مست گشتم خویش بر غوغا زنم　　چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
برکف من نه شراب آتشین　　وانگه آن کر و فر مستانه بین
درده ای ساقی یکی رطل گران　　خواجه را از ریش سبلت وارهان

مثنوی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول　　ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه این مطعوم جانست و نظر　　جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگردی دیو جسم آن اکول　　اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو از آن لوتی که خورده می‌شود　　تا بنامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر　　عشق را عشق دگر بُرّد بسر
از نهانخانه یقین چون میچشد　　اندک اندک رخت ازین جا میکشد
مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد　　کافر از ایمان او حسرت خورد

مثنوی

بود گبری در زمان بایزید　　گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری　　تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید　　آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم

من ندارم طاقت آن تاب آن　　کان فزون آمد ز کوششهای جان
مؤمن ایمان کان شما را بنهاده است　　بس لطیف و با فروغ و با فرست
باز ایمان گر خود ایمان شماست　　نه بدان میلستم و نه مشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود　　چون شما را دید زان فاتر شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی　　چون بیابانرا مفازه گفتنی

مثنوی

یک مؤذن داشت او آواز بد　　در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز　　که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز　　گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنه عامه‌ای　　خود بیامد کافری با جامه‌ای
هر سو پرسان کین مؤذن کو کجاست　　که صدا و بانگ او راحت فزاست
این چه راحت بود از آواز زشت　　گفت کآوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی　　آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش　　پندها میداد چندین کافرش
هیچ چاره می‌ندانستم در آن　　تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این آواز زشت　　کین چنین نشنیده‌ام اندر کنشت

خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان

چون یقین گشتش رخ او زرد شد / در مسلمانی دل او سرد شد

باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف و خواب

راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم به شکران مرد کو

هست ایمان شما زرق و مجاز / راه‌زن همچون که آن بانگ نماز

لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید

آنکه ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد در گمان

آفتاب نیر ایمان شیخ / کو نماند رخ ز شرق جان شیخ

قطرهٔ ز ایمانش در بحر آورد / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود

یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و یهود

هست ایمان از پی پرورد پی / منیت ایمان از پی پژمرد پی

مثنوی

ما درین دهلیز قاضی قضا / بعد دعوی الستیم و بلی

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نه که ما بهر گواهی آمدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی در شهادت از پگاه

از لجاج

از لجاج خویشتن بنشسته‌ای / اندرین تنگی لب و کف بسته‌ای

تا که ندهی آن گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

یک زمان کار است بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان / این امانت واگذار و وارهان

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود

قول و فعل آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر

این گواهی چیست اظهار نهان / خواه فعل و خواه قول و غیر آن

که غرض اظهار سر جوهر است / وصف باقی وین عرض بر معبر است

این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیک نام و بی‌ز شک

این صلوة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیک نام

جان چنین اقوال و افعالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود

کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌اش صدق و گوهر فوقیه بدان

حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلی است

گر گواهی قول کژ گوید رد است / ور گواه فعل کژ پوید رد است

قول و فعل بی تناقض بایدت | تا قبول اندر زمان پیش آیدت
آنچنان کز فعل خود گان بر زبان | باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر | بر اشهد گفتن اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست | که منم بنده و این مولای ماست
جنبش ما هر دمی خود اشهد است | که گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب | اشهد آمد بر وجود جوی آب

مثنوی

ما خلقت الانس و الجن تو بخوان | جز عبادت نیست مقصود از جهان
نعمت حقست خدمت کردنش | شکر نعمت چیست طاعت کردنش
آن دبا کو مر ترا مانع شود | تا سلوک و خدمت ضایع شود
کودکان را میبری مکتب بزور | زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود | جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ | چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه وانگه دست مزد | انگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد | بر مطیعان آنگهت آید حسد
ذوق دارد هر کسی در طاعتی | لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

مثنوی

مثنوی

پنج وقت آمد نماز رهنمون | عاشقانت را صلوة دائمون
نه بپنج آرام گیرد آن خمار | راست گویم نه بصد نه صد هزار
نیست زر غبا وظیفه عاشقان | سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا وظیفه ماهیان | زانکه بی دریا ندارند انس و جان
با وجود آنکه دریا در کشند | خشک لب باشند و هم در آتشند

مثنوی

شیخ ما در پیش آن دریای نور | چه بماند در نگر ای پر غرور
رو بکش زشتی که نیکیهای ما | زشت باشد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی | تو لوای جرم از آن افراشتی
جوی با دریا اگر پهلو زند | خویش را از بیخ هستی بر کند
با دم شیری تو بازی میکنی | با ملایک ترک تازی میکنی

مثنوی

این نجاسه ظاهر از آبی رود | آن نجاسه باطن افزون میشود
چون نجاسات بواطن شد عیان | جز باب چشم نتوان شستن آن
چون نجس خواندست کافر را خدا | وان نجاست نیست بر تن ظاهرا

ظاهر کافر ملوث نیست هین / کان نجاست هست در اخلاق و دین

این نجاست بویش اید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام

مدتیا خس را بشوز اب عیون / این چنین وان جامه شوی صوفیان

چون شدی تو پاک پرده برکند / جان پاکان خویش را بر تو زند

مظهر غفران او پند انبیا / رحمت اهل خصوصند اولیا

از خدا گیرند رحمت دمبدم / تا فرو شویند ما را از الم

مثنوی

آب بهر این ببارید از سماک / تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون این کار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن کشان / ای کجا بودی بدریای خوشان

هین بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من

در پذیرم جمله زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز انجا روم / سوی اصل اصل پاکیها شوم

دلق چرکین بر کنم انجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین

گر نبودی

گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را

چون نماند مایه اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود

ناله از باطن برارد کای خدا / انچه دادی دادم و ماندم گدا

ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید

لطف را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا برکشش

راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بیحدش

خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست

مثنوی

این نماز آمد سلوک معنوی / پیشه لیلی در نمازت چون روی

چون امام چشم روشن در صلوة / چشم روشن باید اندر پیش راه

در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه

کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر

آن پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور

کور ظاهر در نجاسه ظاهر است / کور باطن در نجاسات سر است

معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو قربان شدیم

وقت ذبح الله اکبر میکنی | همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل | کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز | شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده | در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز | بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا | اندرین مهلت که دادم مر ترا
عمر خود در چه بپایان برده | قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده | پنج حس را در کجا پالوده
همچنین پیغامهای دردگین | صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع | وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند | در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر | از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار | اندر افتد باز در رو همچو مار
باز فرمان آیدش بردار سر | از سجود و واده از کرده خبر
باز گوید سر برآر و باز گو | که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت استادن پا نبودش | که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند

پس نشیند قعده زان بار گران | حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود | دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام | سوی جان انبیا وان کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم | سخت در گل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت | چاره آنجا بود دست افزار رفت
رو بگرداند سوی دست چپ | در تبار و خویش گویندش که خپ
نه از آن سو نه ازین سو چاره شد | جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه بیچاره شد مسکین کیا | پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا | اول و آخر توی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین | تا بدانی کان بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز | سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز
بشنوا اخبار آن صدر صدور | لا صلوة تم الا بالحضور
پنج حس ظاهر و پنج در درون | در صفند اندر قیام صافون
گفت پیغمبر رکوعست و سجود | بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقه آن در هر آنکو میزند | بهر او دولت سری بیرون کند

مثنوی

روزهٔ ظاهر شد امساک طعام	روزهٔ معنی توجه دان تمام
این دهان بند که چیزی کم خورد	وان به بند چشم و غیرش ننگرد
روزه گیر داو ز تقوی از حلال	در حرامش دان که نبود اتصال
هست گر به روزه دار اندر صیام	خفته گیر خویش بهر صید عام
کرده بد ظن زین کجی صبح قوم را	کرده بدنام اهل جوع و صوم را
لب فرو بند از طعام و از شراب	سوی خوان آسمانی در شتاب
این دهان بستی دهانی باز شد	کو خورنده لقمهای راز شد
ضیف با همت چو از شیئ کم خورد	صاحب خوان آشی بهتر آورد
روزه گیر الانتظار الانتظار	از برای آشش بالامر دوار

مثنوی

آن رکوعت کیسهات را پاسبان | وان صلوتت هم زکر کانت شبان
جوشش و افزونی زر در زکات | عصمت از فحشا و منکر در صلوة
مال در ایثار اگر گردد تلف | در درون صد زندگی آید خلف
خود که یابد اینچنین بازار را | که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد در ختستان عوض | حبه را مید هد صد کان عوض
کان لله دان اگر آن حبه است | تا که کان الله له آید بدست

الله الله

الله الله زود بفروش و بخر | قطرهٔ ده بحر بر گو هر بسر
الله الله هیچ تاخیری مکن | کز بحر لطف آمد این سخن
آن فتوت بخشش معلت آن | پاک بازی خارج هر علت است
نان دهی از بهر حق نانت دهند | جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار | برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال | کی کند لطف الهت پای مال
لب فرو بند و کف پر زر گشا | بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست | هر که در شهوت فرو شد بر نخواست

مثنوی

ای قوم بحج رفته کجایید کجایید | معشوقه همین جاست بیایید بیایید
صد بار از آن راه بدانخانه برفتید | یکبار ازین راه بدین خانه درایید

مثنوی

حج زیارت کردن خانه بود | حج رب البیت مردانه بود
کعبه را گر هر دمی عزی فزود | آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست | لیک در بنااش حرص و جنگ نیست
بر در این خانه گستاخی ز چیست | گر همی دانید کاندر خانه کیست

جاهلان تعظیم مسجد میکنند ... در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران ... نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کو در درون اولیاست ... سجده گاه جمله است آنجا خداست
صورتی کو فاخر و عالی بود ... او ز بیت الله کی خالی بود
کعبهٔ مردان نه از آب و گلست ... طالب دل شو که بیت الله دلست

مثنوی

سوی مکه شیخ امت بایزید ... از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست ... مر عزیزان را بکردی باز جست
بایزید اندر سفر جستی بسی ... تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال ... بود در وی فر و گفتار رجال
پیش او بنشست و میپرسید حال ... یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت قصد کعبه دارم از تکه ... گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست ... نک ببسته سخت بر گوشه رویست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار ... وان نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد ... وانکه حج کردی حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی ... صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حقان

حق آن حقی که جانت دیده است ... که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست ... این دل من نیز خانه سر اوست
تا بکرد آنخانه را در وی نرفت ... واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده ... گرد کعبه صدق بر گردیده
خدمت من طاعت و حمد خداست ... تا نه پنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر ... تا ببینی نور حق اندر بشر

مثنوی

کعبهٔ عبد البطون شد سفره ... کعبهٔ جبرئیل جان‌ها سدره
قبلهٔ عارف بود نور وصال ... قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ مردان حق اعمال نیک ... قبلهٔ نا اهل جهل مرد ریک
قبلهٔ طالب بود حسن و جمال ... قبلهٔ اهل هوا کفر و ضلال
قبلهٔ زاهد بود فیض نظر ... قبلهٔ طامع بود همیان زر
قبلهٔ صورت پرستان چوب و سنگ ... قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ
قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن ... قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن

مثنوی

ای خنک آنکو جهادی میکند ... بر بدن زجری و دادی میکند

تا ز رنج آنجهان وا رهید / بر خود این رنج عبادت مینهید
جهد کن تا پیشوا نی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یکنفس
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که با سر بود ازین شه برد سر

مثنوی

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه میشدم در پیش تیر / تا یکی زخمی خورم من جایگیر
بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهادت روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که سوی میدان جیش غزو کوش
نفس من از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بیوفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیله گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

گر نگوید

[illegible]

گر نگویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آندم از درون / با فصاحت بیدهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بیخواب و خور
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق میمری تو کیستی
در دو عالم تو مرائی بوده / در دو عالم تو چنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چه زنده است این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
این جهاد اکبر است آن اصغر است / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آنکس نیست کو را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دم موش

مثنوی

اینچنان کشتیم با خصم برون / ماند از و خصمی بتر اندر درون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل

[illegible]

هم نگردد ساکن از چندین غدا — تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر نه گوید هنوز — اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید — معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان — آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما — طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد — غیر حق خود که کمان او کشد
قد رجعنا من جهاد الاصغر یم — این زمان اندر جهاد اکبر یم
قوة از حق خواهم و توفیق ولاف — تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند — شیر آن را دان که خود را بشکند

مثنوی

چون قوابل جمله بنمودند — مستعدان سؤال فرمودند
طلب فعل نیک و بد کردند — هر یکی حکم خود بخود کردند
گر در آتش روند و گر در آب — خود طلب کرده‌اند آن در باب

مثنوی

ای مسلمان بایدت تسلیم جست — زانکه مقصود ازل تسلیم تست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز — تا قضا با تو نگردد هم ستیز

مرده باید

مرده باید بود پیش حکم حق — تا نیاید زخم از رب الفلق
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل — روی ننماید کسی را در عمل
چون قضا بیرون کند از چرخ سر — عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون — دام گیرد مرغ پران را زبون
چون قضا آید نه بینی غیر پوست — دشمنان را باز نشناسی ز دوست
این هوا با روح آید مقترن — چون قضا آمد وبا گشت و عفن
این قضا ابری بود خورشیدپوش — شیر و اژدرها شود زان همچو موش
غیر آنکه در گریزی در قضا — هیچ حیله نه بدت از وی رها

مثنوی

یک مردی چاشتگاهی در رسید — در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود — پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین — یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه — گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا از اینجا بهندستان برد — بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق — لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس — حرص و کوشش را تو هندستان شناس

باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان چه خواب

روز دیگر وقت دیوان قضا / پس سلیمان گفت عزرائیل را

کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان

گفت ای شاه جهان آن پر ملال / فهم کج کرد و نمود او را خیال

من ورا از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در ره گذر

که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان

دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم

از عجب گفتم گر او را صد پر است / او بهندستان شدن دور اندر است

چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم

تو همه کار جهان را این چنین / کن قیاس و چشم را واکن ببین

از که بگریزیم از خود ای محال / از که رو تابیم از حق ای خیال

گر شود ذرات عالم پیچ پیچ / با قضای آسمان هستند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان

مثنوی

هر چه آید ز آسمان سوی زمین / نه مفر دارد نه چاره نه کمین

ای که جزو این زمینی سرمکش / چونکه بینی حکم یزدان درمکش

الکن این

الکن این تدبیر خود را هیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تقدیر اوست

چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی از بخت جوان در زیر خویش

چون فراموشی خود یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

مثنوی

کار آن دارد که پیش از این بدست / بگذر از اینها که نو حادث شده است

کار عارف راست کو نه احولست / چشم او بر کشتهای اول است

آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه آبستنست جز آن نزاد / حیلها و مکرها باد است باد

کم بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشته اله

کشت حق آنست کش حق کشته است / کشت دیگر نوع اول کشته است

کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست آن اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است

کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست

صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوت با باد خس

این قضا بادیست سخت و تندخو / خلق چون خس عاجزند در پیش او

عامه از بیم قضا در لرزه اند | خاصگان از زهر او یابند قند
نیست بار از قضای حق کله | عار ناید شیر را از سلسله
گر قضا صد بار قصد جان کند | هم قضا جان بخشد و درمان کند
گر قضا پوشد سیه همچو شبت | هم قضا دستت بگیرد عاقبت
این قضا صد بار اگر راهت زند | بر فراز چرخ خرگاهت زند

مثنوی

شد مناسب وصفها در خوب و زشت | شد مناسب حرفها که حق نوشت
آن یکی در مرغزار و جوی آب | وان یکی پهلوی او اندر عذاب
آن عجب مانده که ذوق او ز چیست | وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکید گانجا چشمه هاست | هین چرا زردی که اینجا صد دواست
هم نشینا هین درا اندر چمن | گوید ای جان من نیارم آمدن

مثنوی

میر شد محتاج گرمابه سحر | بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر | تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر اندم طاس و مندیلی نکو | برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا | آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر

بود سنقر سخت مولع در نماز | گفت ای میر ای امیر بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن | تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند | از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت | میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون | گفت می نگذاردم ای ذو فنون
گفت آخر مسجد اندر کس نماند | کیت وا میدارد آنجا کیت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون | بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون | می نه بگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی | او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون | خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست | حیله و تدبیر اینجا باطلست

مثنوی

جمله عالم مقر در اختیار | امر و نهی این بیار و آن میار
جبریش گوید که امر و نهی لاست | اختیاری نیست این جمله خطاست
در خرد جبر از قدر رسواترست | زانکه جبری حس خود را منکرست
اختیاری هست ما را بیگمان | حس را منکر نتانی شد عیان

سنگ را هرگز نگوید کس بیا — از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر — یا بیا ای کور تو در من نگر
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب — نیست جز مختار را ای پاک جیب
این که فردا این کنم یا آن کنم — این دلیل اختیار است ای صنم
جمله قرآن امر و نهی است و وعید — امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند — با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
استادان کودکان را می‌زنند — آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا — ور نیایی من دهم بد را سزا
خالقی که اختر و گردون کند — امر و نهی جاهلانه چون کند

مثنوی

حکایت در بیان [illegible] جبریان و اثبات [illegible] اختیار [illegible]

آن یکی بر رفت بالای درخت — می‌فشاند او میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی — از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا — گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی — بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن — تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت — میزد او بر پشت ساقش زخم سخت

گفت آخر

گفت آخر از خدا شرمی بدار — می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش — میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او — من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار — اختیار است اختیار است اختیار
چون نه رنجوری سر را بر مبند — اختیارت هست بر سبلت مخند
در هر آن کاری که میلستت بدان — قدرت خود را همی بینی عیان
اندر آن کاری که میلت نیست و خواست — خویش را جبری کنی کین از خداست
ترک کن این جبر را که بس تهیست — تا بدانی سر سر جبر چیست

مثنوی

در بیان [illegible] جبر [illegible] اختیار [illegible]

یک مثال ای دل پی فرقی بیار — تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش — وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس — لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که دادی لرزه‌اش — خود پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل حیله‌گر — تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
کرد حق و کرد ما هر دو ببین — کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان — پس مگو کس را چرا کردی چنان

فعل حق افعال ما را موجد است   فعل ما آثار فعل ایزد است
زانکه ناطق حرف بیند نه غرض   یکشود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف   پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
مرد کامل هر دو بیند در عیان   او بقاش دارد نه ماند در گمان
اختیارش اختیارت هست کرد   اختیارش چون سواری زیر گرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان   نفی نکند اختیار برا از آن
خواستش میگوی بر وجه کمال   که نباشد نسبتش جبر و ضلال
چونکه گویی فسق من خواه ویست   خواه خود را نیز هم میدان درست
زانکه بیخواه تو هم فسق تو نیست   فسق با جبرش تناقض گفتنیست
پای داری چون کنی خود را تو لنگ   دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد   بی زبان معلوم شد او را مراد
دست چون بیل اشارتهای اوست   کفر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی   در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد   بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا   قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی   وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر

سعی شکر نعمتش قدرت بود   جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت قدرتت افزون کند   کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب   تا نه بینی آن در و درگه مخسب
هین مخسب ای خیره با اختیار   جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد   بر سرت دایم بریزد نقل و زاد
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر   او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد   تا همان رنجوریش در گور کرد
جبر چه بود بستن اشکسته را   یا به پیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود بشکسته   بر که میخندی که پا را بسته

مثنوی

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد   وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست   این تجلی مهست و ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست   جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر   که خدا بگشادشان در دل بصر
اختیار و جبر ایشان دیگر است   قطرها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ   در صدف دُرهای خورد است و سترگ

[illegible]

طبع ناف آهواست آن قوم را　　از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کین نافه بیرون خون بود　　چون رود در ناف مشکی چون بود

تو مگو کین مس برون بد محتقر　　در دل اکسیر چون گشتست زر

اختیار و جبر در تو بد خیال　　چون در ایشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفره بود باشد جماد　　در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل　　مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جانست این ای راست جان　　تا چه باشد قوت آن جان جان

جهد کن تا از جام حق یابی نوی　　بیخود و بی اختیار آنگه شوی

آنکه او را می بود کل اختیار　　تو شوی معذور مطلق مست وار

هر چه گویی گفته می باشد آن　　هر چه روبی رفته می باشد آن

کی کند آن مست جز عدل و صواب　　که ز جام حق کشیدست این شراب

مثنوی

خاتم ملک سلیمانست علم　　جمله عالم صورت و جانست علم

علم دریاییست بی حد و کنار　　طالب علمست غواص بحار

گر هزاران سال باشد عمر او　　او نگردد سیر خود از جست و جو

کان رسول حق بگفت اندر بیان　　اینکه منهومان لا یشبعان

طالب الدنیا

[illegible]

طالب الدنیا و توفیر اتها　　طالب العلم و تدبیر اتها

مثنوی

گفت دانایی برای داستان　　که درختی هست در هندوستان

که کسی گر میوه آن برخورد　　نه شود او پیر و نه هرگز مرد

پادشاهی این شنید از صادقی　　بر درخت و میوه اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب　　سوی هندستان روان کرد از طلب

سالها میگشت آن قاصد ازو　　گرد هندستان برای جست و جو

شهر شهر از بهر آن مطلوب گشت　　نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت

هر کرا پرسید کردش ریشخند　　کین نگوید جز مگر مجنون به بند

چون بسی دید اندران مدت تعب　　عاجز آمد آخر الامر از طلب

کرد عزم بازگشتن سوی شاه　　اشک میبارید و می برید راه

بود شیخی عالم و قطب کریم　　اندران منزل که آن قاصد فهیم

گفت من نومید پیش او روم　　ز آستان او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من　　چونکه نومیدم من از دل خواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب　　اشک میبارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رقتست　　ناامیدم وقت لطف این ساعتست

قال النبی علیه السلام منهومان لا یشبعان منهوم العلم و منهوم المال حکایت مضمون حدیث آنست که دو کس اند که هرگز سیر نخواهند شد جوینده مال و طلب کننده علم و از اینجا معلوم میشود که این علم غیر علم دنیاست چرا که علم دنیا هم دنیا بود و از آن جهت این قسمت درست نیاید چه آنکه قسمین باید که جدا یکدیگر باشند کما بیّن فی موضعه پس این قسمت چه بکار نظر غیر دنیا باین علم است بدرد غیر دنیا پس چه بود آخرت که کند زینجا باشد بهترست حکایت این طالب را شجره حیات میجست و ندانست که آن درخت علمست که هر که از میوه چشید کجا بابد رسید که الناس موتا و اهل العلم احیاء

۲۹

گفت هر کو گر چه نومید نیست چیست مطلوب تو رو با چیست

گفت شاهنشاه کردم اختیار از برای جستن یکشاخ سار

که درختی هست نادر در جهات میوهٔ او میوهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم این درخت علم باشد در علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته گم گشته زان نمی یابی که معنی هشته

که درختش نام شد گه آفتاب گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

علم دان کش صد هزار آثار هاست کمترین آثار او عمر بقاست

مثنوی

بد گهر را علم و فضل آموختن دادن تیغ است دست راهزن

تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را بدست

علم و جاه و منصب پاک و قران فتنه آمد در کف بد گوهران

وا ستان از دست دیوانه سلاح تا ز تو راضی شود عقل و صلاح

چون سلاحش هست عقلش نه بند دست او را ور نه آرد صد گزند

آنچه منصب میکند با جاهلان از فضیحت کی کند صد ارسلان

[illegible]

عیب او

عیب او مخفیست چون آلت نیافت مارش از سوراخ بر صحرا نشتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود چونکه ناکس اهل حکم و مر شود

مال و منصب ناکسی کارد بدست طالب رسوایی خود خود بدست

حکم چون در دست گمراهی فتاد جاه پندارد که در چاهی فتاد

چون قلم در دست غداری بود لاجرم منصور بر داری بود

زیرکان مجلس آخر زمان بر فزوده خویش بر پیشینیان

حیله آموزان جگرها سوخته حیلها و مکرها آموخته

ای بسا علم و ذکاوات و فطن گشته ره رو را چو غول راه زن

ای بسان الطیر علم آموختند طمطراق و سروری اندوختند

صورت آواز مرغست این کلام غافلست از حال مرغان مرد خام

کو سلیمانی که داند لحن طیر دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر

مثنوی

علم تقلیدی و تعلیمیست آن کز نفور مستمع دارد فغان

طالب علمست بهر عام و خاص نه که تا یابد ازین عالم خلاص

علم گفتاری که آن بیجان بود عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت چون خریدارش نباشد مرد و رفت

[illegible]

مشتری زر خدایست او مرا　　میکشد بالا که الله اشتری
این خریداران مفلس را بهل　　چه خریداری کند یکمشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو　　زانکه گل خوارست دایم زرد رو
دل بجو تا دایما باشی جوان　　وز تجلی چهره ات چون ارغوان
علم تقلیدی بود بهر فروخت　　چون بیابد مشتری خوش برفروخت
مشتری علم تحقیقی حقست　　دایما بازار او با رونق است

مثنوی

ای ولی که جمله را کردی تو گرم　　کن کرم خود را و از خود دار شرم
این زبان که جمله را ناصح بدی　　نوبت تو گشت از چه تن زدی
وقت پند دیگران هایی و هی　　در غم خود چون زنانی وای وای
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش　　آن ز تسبیح خود بغلطانی بهوش
از نوایت گوش یاران بود خوش　　دست بیرون آر و گوش خود بکش
جهد کن تا مست نور اله شوی　　تا حدیثت را شود نور قوی
علم اندر نور چون پرورده شد　　پس ز علمت نور یابد قوم لد
هر چه گویی باشد آن هم نور پاک　　کاسمان جز پاک نفرستد بخاک
تا بکی عکس خیال لامعه　　جهد کن تا گرددت این واقعه

تا که گفتار

[illegible]

تا که گفتار تو حال تو بود　　سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر　　لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بجود از کوهسار　　لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
منطقی کو وحی نبود از هواست　　همچو خاکی در هوا و در هباست
گر دلیلت هست اندر فعل آر　　تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
چون که مردی نیست خنجرها چه سود　　چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار　　بازوی شیر خدا هستت بیار
خایفان راه را کردی دلیر　　از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی　　پشه را اندر هوا رگ میزنی
هست تعلیم کسان ای چشم شوخ　　همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن علم و نظر　　کان بود کالنقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا　　غیر فانی شد کجا یابد وفا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی　　خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن　　هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین　　کم نخواهد شد بگو دریاست این
این سخن پایان ندارد ای پسر　　این سخن را ترک کن پایان نگر

مثنوی

تو همین دانی یجوز و لا یجوز | خود ندانی یا یجوزی تو عجوز
این روا و ناروا دانی ولیک | ناروا یا روا یی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست | قیمت خود را ندانی زاحمقیست
سعدها و نحسها دانسته | ننگری سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها اینست این | که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک | بنگر اندر اصل خود گو هست نیک
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب | حافظ علم است آنکس نه حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام | گرچه باشد مستمع از جنس عام
داند او خاصیت هر جوهری | جوهر خود را نداند چون خری
صد هزاران فضل داند از علوم | جوهر خود را نداند آن ظلوم
زین همه انواع دانش روز مرگ | دانش فقر است ساز راه و برگ

[illegible]

مثنوی

روی نفس مطمئنه در جسد | زخم ناخنهای فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان | میخراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را | برگشاید در خیال این بال را

[illegible]

عقده‌را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی | عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر | عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت | که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی | خرج این کن دم اگر آدم دمی
آنچه تو گنجش توهم میکنی | زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها | گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود | نیست را از هستها ننگی بود
حد اعیان و عرض دانسته گیر | حد خود را دان که نبود زان گزیر
عمر در محمول و در موضوع رفت | بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه بی اثر | باطل آمد در نتیجه خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی | بر قیاس اقترانی قانعی
میفزاید در وسائط فلسفی | از دلایل باز عشق را بر صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب | از پی مدلول سر برده بجیب
دل ز دانشها بشستند ای فریق | زانکه این دانش نداندان طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست | زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
پس چرا علمی بیاموزد بمرد | کش بباید سینه را زان پاک کرد

٣٢

چون مبارک نیست بر تو این علوم | خویشتن گولا کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا | تا بگیرد دست تو علّمتنا
احمقی ام بس مبارک احمقیست | که دلم با برکت و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود | جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید در خیال | حکمتی با فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک | حکمت عقبی برد فوق فلک
بیشتر اصحاب جنّت ابلهند | تا ز شرّ فیلسوفی وارهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول | تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضدّ شکستست و نیاز | زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکان با صنعتی قانع شدند | ابلهان از صنع در صانع شدند
درگذر از فضل از جلدی و فن | کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد یزدان مان برون | ما خلقت الخلق الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد | کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین | که فرو بردش بقعر خود زمین

مثنوی

هر که در خلوت به بینش یافت راه | او ز دانشها نجوید دستگاه

باجمال

[illegible]

با جمال جان چو شد هم کاسهٔ | باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ
گر بخوانی صد صحف بی سکتهٔ | بی‌عمل یادت نماند نکتهٔ

مثنوی

حبّذا کاریز اصل چیزها | فارغت سازد ازین کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت میکشی | هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون یکی جوشید از درون چشمه سنی | زان چندان چشمها گردی غنی
قلعه را چون آب آید از برون | در زمان امن باشد بر فزون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند | تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرّند آن سپاه | تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری در درون | به ز صد جیحون شیرین از برون
گلشنی کز نقل روید یکدمست | گلشنی کز عقل روید خرّمست
گلشنی کز گل دمد گردد تباه | گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با فرّ دانشوران | زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته‌ایم | که در گلزار بر خود بسته‌ایم

مثنوی

علمهای اهل دل حمالشان | علمهای اهل تن احمالشان

[illegible]

از اینجا معلوم میشود که [illegible]
عارف از سر چشمه حیات ابدیست [illegible]
[illegible]
آب برون [illegible]
[illegible] ١٣

[illegible]

علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر گل زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / او نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاره و شاگرد شعیب
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر علم معلوم انبیا / بی کتاب بی معید و اوستا
بی صحیحین احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه خوان از رومیان و چینیان

مثنوی

حکایت رومیان و چینیان در علم نقاشی و صفا [illegible]

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم در این / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
رومیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک خانه شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان

چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز رفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
هر کجا رنگی به بی‌رنگی رهست / رنگ چون ابر است و بی‌رنگی مه است
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود او عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد بر آن صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و ز حرص و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی‌منتها را قابلست
صورت بی صورتی در حد غیب / آینهٔ دل راست در مضمون جیب
تا ابد هر نقش نو کاید برو / بی حجابی می‌نماید اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر زمان بینند خوبی بی‌درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند

مثنوی

پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست بوالفضول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نه اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از آن نحوی بود
پیش استادی که او محو رهست / جان شاگردش از آن محو شهست

مثنوی

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / گر بود زنده ز دریا کی رهد

چون ببردی

چون ببردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای / این زمان چون خر درین گل مانده‌ای
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را محو نحو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آید یابی ای یار شگرف
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه شافعی درسی نکرد
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست

مثنوی

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چونکه بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که صافست و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن خط و رسول

مثنوی

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
این خبرها از نظر خود غایبست / بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلاله‌ها را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بروی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون باد کبرانگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی کو واله و حیران هوست

تا چه عالمها

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
عقل دلها همچنان خود عرشند / بی حجاب از نور عرش می‌بینند
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
فرق نغز و زشت از عقل آورید / نه ز چشمی کو سیه دید و سفید
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین
عقل را اندیشهٔ یوم الدین بود / وین هوا بر حرص و حالی بین بود
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / لیکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
گفت پیغمبر که هر احمق که هست / آن عدو ماست غول رهزنست
هر که او عاقل بود آن جان ماست / روح او و روح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانکه فیضی دارد از فیاض قیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده / نبود آن مهمانیش بی‌مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
مایده عقلست نی نان و شوا / نور عقلست ای پسر جان را غذا

اشعهٔ جمال و جلال است بنور مسمی گردانیدند و مظهر انوار الهی که انسان کامل است عقل معتبر گویند و باصطلاح قوم عقل موضع صیقل است از قلب که بنور روح منور باشد و عبارت صاحب شریعت صلی الله علیه و آله و سلم بدین معنی اشارت میکند که العقل نور فی القلب یفرق بین الحق والباطل و اینرا [illegible] خاصیت عقل فرقانیا گویند و بزبان طایفهٔ محققان علم تفصیلی را عقل فرقانی گویند چنانچه علم اجمالی جامع را عقل قرآنی گویند دیگر عقلی که آنرا معادی خوانند و عقل جامع نیز گویند که باز دارد و نفس را از معاصی و تحریص کند او را بر ادای طاعت و اینرا عقل ارشادی هم صافیه و دیگر عقلیت منسوب بوهم و آنرا عقل معاشی خوانند و در اثنای ابیات نکته‌ها در بیان هر یک باز توان یافت بادندانه تأمل والله المهدی علی التوفیق ۱۲

غیر حس و جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جان دیگر است

باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در دل آن آدمی

غیر ازین عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب شماست

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست

مغز جوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون

عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست

پس نکو گفت آن رسول خوش نواز / ذره عقلت به از صوم و نماز

زانکه عقلت جوهر است این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض

مثنوی

در بیان تفاوت مراتب عقول و تفاضل بعضی از آن بر بعضی و رفعت بعضی ... فوق بعضی از ...

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از ذره شهاب

هست عقلی چون چراغ سرخوشی / هست عقلی چون ستاره آتشی

ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود

وای آن

وای آن عقلی که آن ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او

عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی

از کتاب و اوستاد و ذکر و فکر / از معانی وز علوم خوب و بکر

عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران

لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت

عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود

چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه از کویها

راه آبش بسته شد شد بی‌نوا / از درون خویشتن جو چشمه را

مثنوی

در بیان آنکه عقل جزوی را از عقل کل ... باید ... تا ... عقل کل ... استفاضه باید ... حاصل گردد

مر ترا عقلیست جزوی در نهان / کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود / عقل کل بر نفس چون غلی شود

عقل جزئی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد

عقل جزئی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

چونکه عقل تو عقیله مردم است / آن نه عقلست آن که مار و کزدم است

عقل جزو یرا وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان امیر

ورچه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر

با دو عقل از بس بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

مثنوی

عقل او باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خود است آن پیش رو / تابع خویش است آن بیخویش رو

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او

دست زد در وی چو کور اندر دلیل / تا بدو شد چست و بینا و جلیل

وان خری کز عقل خود بوئی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

ره نداند نه کثیر و نه قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل

نیست عقلش تا دمی زنده زند / نیم عقلی نه که خود مرده کند

مردهٔ آن عاقل آید او تمام / تا بر آید از نشیب خود ببام

زنده نی تا همدم موسی بود / مرده نه تا دم که عیسی شود

عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن

عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس

نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست

عقلهای خلق عکس عقل اوست / عقل او مشکست و عقل خلق بوست

مظهر حقست ذات پاک او / رو بجو حق را ز دیگر کس مجو

مثنوی

تو تصور میکنی کز عقل تنگ / دارد از گلزار معنی بو و رنگ

عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

این نجوم و طب بوحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست

جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود

هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / داندش آموختن بی اوستا

دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود

می فتد این عقلها از افتقار / در مغاکی که حلول و اتحار

عقل بفروش و هنر حیرت بخر / تا ز حیرت بار یابی ای پسر

چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد تا هفت صد

آن زمان چون عقلها در باختند / بر براق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر

مثنوی

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بصحرای سلیمان رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم

عرصه کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست

ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمتر است از خاک راه

مثنوی

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

نه برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم

لیک قصدش از خریدن سود نیست / هیچ نبی پیش او مردود نیست

از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت

چونکه

چون که خورشید عنایت تافته است / عاصیان را از کرم دریافته است

نرد پس نادر ز رحمت باخته / عین کفران را انابت ساخته

مؤمن و ترسا یهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا

با کفش نا مستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رق

چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال

حسن ظن و امید خوش ترا / که ترا گوید بهر دم بر ترا

گرچه ما زین نا امیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم

نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تقنطوا

مجرمانیم کرمهای خدا / گو ترا میخواند آن سو که بیا

بر امید عفو پیدا شد گنه / چون امیدم هست عفوی ای اله

پس مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن

جز ز عفو تو کرا داند سند / هر که بی مر تو بی باکی کند

غفلت و گستاخی ما مجرمان / از وفور عفو تست ای ذو الامان

عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا

فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده | تو نه مست ای مگس تو باده
کرکسان مست از تو گردند ای مگس | چونکه بر کجبر عسل راندی فرس
از تقاضای تو میخوارد سرم | ای بمرده من به پیش آن کرم
پیش آب زندگانی کس نمرد | پیش آبت آب حیوانست درد
مرگ ایشان ز عشقت زنده اند | دل ز جان و آب جان بر کنده اند
آب عشق تو چه ما را دست داد | آب حیوان شد به پیش ما کساد

مثنوی

[illegible]

در حدیث آمد که روز رستخیز | امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان پاک | که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
باز آید جان هر یک در بدن | همچو وقت صبح هوش آید بتن
همچنین برآید آفتاب رستخیز | بر جهید از خاک زشت و خوب تیز
نامه آید به دست بنده | سر سیه از جرم و فسق آکنده
اندرو یک خیر و یک توفیق نه | جز که آزار دل صدیق نه
همچنین بخواند نامه خود ذلیل | داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد بزندان سعیر | که نباشد خار را از آتش گزیر
میکشد پا بر سر هر راه او | که بود تا بر جهد زان جاه او
منتظر می ایستد تن میزند | هر امیدی روی واپس میکند
اشک میبارد چو باران خزان | خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس میکند | رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور | که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر | رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه ات آنست کت آمد بدست | ای خدا آزار وای شیطان پرست
نه ترا از روی ظاهر طاعتی | نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام | نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس | نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد نزع و مرگ خویش | پس چه باشد مردن یاران ز پیش
چون ترا زوی تو کج بود و دغا | راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست | نامه چون آید ترا در دست راست
بنده گوید آنچه فرمودی بیان | صد چنانم صد چنانم صد چنانم
خود تو پوشیدی بترها را بحلم | ور نه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش | از ورای خیر و شر و کفر و کیش
بوده ام امیدی بمحض لطف تو | وان کرمهایی که باشند بی عتو

روسپس کردم بدان محض کرم   سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش   که وجودم داده از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان   من همیشه معتمد بودم بران
چون شمارد بنده آن جرم و خطا   بحر بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما   که بودستش چشم و دل سوی رجا
لاابالی‌وار آزادش کنم   وان خطاها همه خط بر زنم
آتشی خوش برفروزم از کرم   تا نماند جرم و زلت بیش و کم
شعله در بنگاه انسانی زنم   خار را گلزار روحانی کنم
ایمنان را من بترسانم بعلم   خایفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم   هر کسی را شربتی در خور دهم

مثنوی

لاتخف دان چونکه خوفت داد حق   نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کورا خوف نیست   غصه آنکس راکش اینجا طوف نیست
شاد از وی شو مشو از غیر وی   او بهارست و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست   گرچه تخت و ملک تست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام بقاست   اندرین ره سوی پستی ارتقاست

الجنان

الجنان کز فقر میترسند خلق ٭ زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدندی از فقرآفرین ٭ گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم ٭ وز پی هستی فتاده در عدم
لطف حق گرچه مدارا کند ٭ چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خاطر مجرم اگر ترسان شود ٭ لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را ٭ انکه ترسد من چه ترسانم ورا
هر که ترسد مرورا ایمن کنند ٭ مر دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نقل خایفان ٭ هست در خور از برای خایف آن
لیک خوفش نیست چون گوید مترس ٭ درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کن ٭ خاطر ویرانش را آباد کن
لاتخافوا از خدا نشنیده ٭ از چه خود را ایمن و خوش دیده
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف ٭ چون شنیدی تو خطاب لاتخف

مثنوی

هست نامعلوم را غم پایان کار ٭ که چه باشد حال او در روز شمار
عارفان ز آغاز گشته بهره‌مند ٭ از غم و احوال آخر فارغند
این رجا و خوف در پرده بود ٭ تا پس این پرده پرورده بود

بود عارف را همین خوف و رجا ∴ سابقه دانیش خوردان هر دو را
عارفست او باز رست از خوف و بیم ∴ های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا ∴ خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
بار دیگر چون ظهوری بر دمد ∴ آن امیدش نیز از وی در رمد
بار دیگر خود رود سوی فنا ∴ آن زمان خوف از کجا و کو رجا

مثنوی

حکیم عقل که او استاد کار کاه دست ∴ شوه مزد در هر انکس که در کار کاست
عدل چه بود وضع اندر موضعش ∴ ظلم چه بود وضع در ناموقعش
این همین دان تو که هر کو عادلست ∴ فارغست از واقعه ایمن دلست
عدل باشد پاسبان کامها ∴ نه که شب چوبک زنان بر بامها
عدل چه بود آب ده اشجار را ∴ ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش ∴ نه بهر بیخی که باشد آب کش
نعمت حق را بجان و عقل ده ∴ نه بطبع پر زحیر و پر گره
بار کن بیکار غم را بر تنت ∴ بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار ∴ خر سکیزه میزند در مرغزار
سر مه را در گوش کردن شرط نیست ∴ کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر بارو

گر دیارو نازکن خواری مکش ∴ ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد ∴ تن همان بهتر که باشد بی مدد

مثنوی

حق تعالی عادلست و عادلان ∴ کی کنند استمگری بر بیدلان
خوی شاهان در رعیت جا کند ∴ چرخ اخضر خاک را اخضر کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها ∴ آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک ∴ هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور درون حوض آب شور است و پلید ∴ هر یکی لوله همان آرد پدید
بر شکر کاستاد بدان معروف شد ∴ جان شاگردش بدان موصوف شد
شیر مردانند در عالم مدد ∴ آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند ∴ آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان ∴ آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند ∴ همچو حق بی علت و بی رشوتند
ظالم از مظلوم کی داند کسی ∴ کو بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد ∴ که سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون ∴ خصم هر مظلوم باشد بر برون

مثنوی

چاه ظالم گشت ظلم ظالمان * اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول تر * عدل فرموده است بدتر را بتر
ایکه تو از چاه ظلمی میکنی * از برای خویش چاهی میکنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن * بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان * روز قران جاء نصر الله بخوان
گر ضعیفی در زمین خواهد امان * غلغلی افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش کنی پر خون کنی * درد دندانت بگیرد چون کنی
ظلم مستور است در اسرار جان * می نهد ظالم به پیش مردمان
پس همین جا دست و پایت در زند * بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر * گر بگو تو اعتقادت وا بگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت گو * میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا * که هویدا کن مرا ای دست و پا
ای بده دست ای بده در ظلم و کین * گو هرت پیداست حاجت نیست این
ظلم چه بود وضع در ناموضعی * که نباشد ضربلا را منبعی
سگ تمامی حمله بر مسکین کند * تا تواند زخم بر مسکین زند

گرچه دیوار

گرچه دیوار افکند سایه دراز * باز گردد سوی او آن سایه باز
چون که بد کردی بترس ایمن مباش * زانکه تخمست و برویاند خداش
این جهان کوهست و فعل ما ندا * سوی ما آید نداها را صدا
چندگاهی او بپوشاند که تا * آیدت زان بد پشیمان و حیا
بارها پوشد پی اظهار فضل * باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود * هم مبشر گردد و منذر شود
کی بجی کردی و کی کردی تو شر * که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان * نیکیی کز پی نیامد مثل آن

مثنوی

ای بسا ظلمی که بینی در کسان * خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو * از نفاق و ظلم و بد مستی تو
آن تویی وان زخم بر خود میزنی * بر خود آندم تار لعنت میتنی
در خود آن بد را نمیبینی عیان * ورنه دشمن بودهٔ خود را بجان
چون بقعر خوی خود اندر رسی * پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود * زان سبب عالم کبودت می نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش * خویش را بد گو مگو کس را ز پیش

هرکه با اهل کسان شد فسق جو * اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل او جزای او شود * چون جزای سیئه مثلش بود
قصد جفت دیگران کردم ز جاه * بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانه کسی دیگر زدم * او در خانه مرا زد لاجرم
این نداني کز پی من چه کنی * عاقبت در چاه خود را افکنی
داد حق مان از مکافات آگهی * گفت ان عدتم بعدنا یا نهی

مثنوی

کی مراقب باشی و بیدار تو * بینی هر دم پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن * حاجتت نبود قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح * حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا * که نکردی فهم رمز و نکته را
از پی آن گفت حق خود را بصیر * که بود دیدویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع * تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم * تا نه اندیشی فسادی تو ز بیم
هین مراقب باش گر دل بایدت * کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود * از مراقب کار بالاتر رود

آن جهان

مثنوی

آن جهان و راه شد پیدا شدی * کم کسی یک لحظه اینجا بدی
ای تو نارسته ازین فانی رباط * تو چه دانی سکر و محو و انبساط
مرغ کاب شور باشد مسکنش * او چه داند جای آب روشنش
ایکه اندر چشمهٔ شور است جات * تو چه دانی شط و جیحون و فرات
نقشهایی کاندرین حمامهاست * از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس * جامه بیرون کن بیا ای هم نفس
زانکه با جامه درانسو راه نیست * تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

مثنوی

گر جنین را کس بگفتی در رحم * هست بیرون عالمی بس منتظم
کوهها و بحرها و دشتها * بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا * آفتاب و ماهتاب و غیرها
در صفت نايد عجبهای آن * تو درین ظلمت چه در امتحان
خون خوری در چار میخ ابتلا * در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی * زین رسالت منکر و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور * زانکه تصویری ندارد فهم کور

همچنانکه خلق عام اندر جهان * زان جهان ابدال میگویند نشان
کین جهان چاهیست بس تاریک تنگ * هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت * کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
اندکی جنبش کن همچون جنین * تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی * از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته اند * عرصهٔ دان که انبیا در رفته اند
دل نگردد تنگ از عرصهٔ فراخ * نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

مثنوی

چون قیامت روز عرض اکبر است * عرض او خواهد که با زیب و فر است
هرکه چون هندوی بد سودایی است * روز عرضش نوبت رسوایی است
چون ندارد روی همچون آفتاب * او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او * شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سرتا پا گلست و سوسنست * پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان * تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این * تا نبینی رنگ آن و رنگ این
تا بود تابان شکوفه چون زره * کی بود از میوه ها پیدا گره

چون شکوفه

چون شکوفه ریخت میوه سر کند * چونکه تن بشکست جان سر بر زند
جملهٔ جانها گذشته منتظر * تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست این * رومیان گویند بس از ماست این
گر بود زنگی برندش زنگیان * روم را رومی برد هم از میان
یوم تبیض و تسود الوجوه * ترک و هندو شهره گردد زین گروه
هرچه پنهان باشدت پیدا شود * هرکه او خاین بود رسوا شود

مثنوی

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن * در میان بندگانش خوارتن
بود لقمان چون غلامان در طفیل * پر معانی تیره صورت همچو لیل
میفرستاد او غلامان را بباغ * تا که میوه آیدش بهر فراغ
آن غلامان میوه‌های جمع را * خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن * خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب * در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا * بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله ما را ای کریم * سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرا بر دوان * تو سواره ما پیاده میدوان

45

الکهان بشکر تو بد کرد او را ٭ صنعهای کاشف الاسرار را

گشت خواجه سایهٔ از آب حمیم ٭ مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن می‌بردشان بر دشتها ٭ میدوبدند آن نفر تحت و علا

در قی افتادند ایشان از عنا ٭ آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها

چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف ٭ می‌برآمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو داند این نمود ٭ پس چه باشد حکمت رب الودود

یوم تبلی السرائر کلها ٭ بان منکم کامنٌ لا یشتهی

چون سقوا ماءً حمیما قطعت ٭ جملة الاستار مما افظعت

نار زان آمد عذاب کافران ٭ که حجر را نار باشد امتحان

آن دل چون سنگ ما را چند چند ٭ پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ ٭ مر سر خر را سزد دندان سگ

مثنوی

تو از آن روزی که در هست آمدی ٭ آتشی یا خاکی یا بادی بدی

گر بدان حالت ترا بودی بقا ٭ کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند ٭ هستی بهتر بجای او نشاند

این بقاها از فناها یافتی ٭ از فنایش رو چرا بر تافتی

زان فناها

زان فناها چه زیان بودت که تا ٭ بر بقا چسبیده‌ای ای نافنا

چون دوم از اولینت بهتر است ٭ پس فنا جوی و مبدل را پرست

صدهزاران حشر دیدی ای عنود ٭ تا کنون هر لحظه از بدو وجود

از جمادی بی‌خبر سوی نما ٭ وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش ٭ باز سوی خارج این پنج و شش

تا لب بحر این نشان پایهاست ٭ پس نشان پا درون بحر لاست

هست پیدا این مراحل استنام ٭ نه نشانست آن منازل را نه نام

در فناها این بقاها دیده‌ای ٭ بر بقای جسم چون چفسیده‌ای

حکایت آنکه میگفت خوش بودی جهان اگر مرگ نبودی و جواب او

مثنوی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان ٭ گر نبودی پای مرگ اندر میان

وان دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ ٭ که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

خرمنی بودی بدشت افراشته ٭ مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی ٭ تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین ٭ زندگی را مرگ بیند ای غبین

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ ٭ حسرتش آن بود کش کم بود برگ

ور نه از چاهی بصحرا او فتاد ٭ در میان دولت و عیش و گشاد

46

مقعد صدق و جلیس حق شده ٭ رسته زین آب و گل آتشکده

مثنوی

راست فرمود آن سپهدار بشر ٭ که هر آنکه کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت ٭ بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را ٭ مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول ٭ آن خیالاتی که باشد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست ٭ زانست کاندر نقشها کردیم ایست

مثنوی

زان سبب دنیا مقدم آمدست ٭ تا بدانی قدر اقلیم الست

چون از اینجا وا رهی آنجا روی ٭ در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی

گویی آنجا خاک را می‌بیختم ٭ زین جهان پاک می‌بگریختم

ای دریغا پیش ازین بودی اجل ٭ تا عذابم کم بودی اندر وحل

هر که میرد خود تمنا باشدش ٭ که بودی زین پیش نقل مقصدش

گر بود بد تا بدی کمتر بدی ٭ ور تقی تا خانه زوتر آمدی

مثنوی

گفت موسی ای خداوند حساب ٭ نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده

نر و ماده نقش کردی جان فزا ٭ وانگه آن ویران کنی این را چرا

گفت میدانم که این پرسش ترا ٭ نیست از انکار و غفلت وز هوا

ور نه تأدیب و عقابت کردمی ٭ بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک میخواهی که در افعال ما ٭ باز جویی حکمت و سر تقا

تا از آن واقف کنی مر عام را ٭ پخته گردانی بدان هر خام را

پس بفرمودش خدا ای ذو لباب ٭ چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بپاش اندر زمین ٭ تا تو خود هم وا دهی انصاف این

چونکه موسی کشت و کشتش شد تمام ٭ خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آن را می‌برید ٭ پس ندا از غیب در گوشش رسید

که چرا کشتی کنی و پروری ٭ چون کمالی یافت آن را می‌بری

گفت یا رب زان کنم ویران و پست ٭ که در آنجا دانه هست و کاه هست

دانه لایق نیست در انبار کاه ٭ کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت هر دو را آمیختن ٭ فرق واجب میکند در بیختن

گفت این دانش تو از که یافتی ٭ که بدانش خرمنی بر ساختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا ٭ گفت پس تمییز چون نبود مرا

در خلایق روحهای پاک هست ٭ روحهای تیرهٔ گلناک هست

این صد فهایست در یکمرتبه ∴ در یکی دُر است و در دیگر شَبَه

واجبست اظهار این نیک و تباه ∴ همچنان کاظهار گندمها ز کاه

بهر اظهار است این خلق جهان ∴ تا نماند گنج حکمتها نهان

مثنوی

تو بدان کین تن بود همچون لباس ∴ روح از الابس آید در قیاس

تن همی تازد بجوی بی حجاب ∴ روح پنهان کرده فر و پر و تاب

گویدش کای مزبله تو کیستی ∴ یکدو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان ∴ باش تا که من شوم از تو نهان

سبزه‌ها گویند ما بر از خودیم ∴ شاد و خندانیم و پس زیبا شدیم

فصل تابستان بگوید کای امم ∴ خویش را بینید چون من بگذرم

تن بود چون سایه جان شخص نی ∴ سایه را با شخص خود نبود توان

قامت تو بر قرار آمد بناز ∴ سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز

روح را توحید الله خوشتر است ∴ غیر ظاهر دست و پای دیگر است

دست و پا در خواب بینی و ائتلاف ∴ آن حقیقت دان مدانش از گزاف

آن توی که بی بدن داری بدن ∴ پس مترس از جسم جان بیرون شدن

این جهان خوابست اندر ظن مایست ∴ گر رود در خاک دستی باک نیست

گرتخواب

[illegible]

گر بخواب اندر سرت ببرید گاز ∴ هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

حاصل اندر خواب نقصان بدن ∴ نیست باک و نه دو صد پاره شدن

این جهان را کان بصورت قایمست ∴ گفت پیغمبر که حکم نایمست

در شود عضوی تبه در خواب و شب ∴ چون شدی بیدار می‌بینی درست

آنکه اندر خواب عضوت بر راه بود ∴ دادش اندر وقت بیداری وجود

کوزه‌گر کوزه را بشکند ∴ چون بخواهد باز قایم میکند

مثنوی

تمثیل است از قصهٔ عزیر علیه السلام و اجتماع اجزای خر او بعد از ریز شدن

همین عزیرا در نگر اندر خرت ∴ که به پوسیده است و ریزیده برت

پیش تو گرد آوریم اجزاش را ∴ آن سر و گوش و دم و دو پاش را

دست نه و جزو بر هم می‌نهد ∴ پاره‌ها را اجتماعی میدهد

چشم بگشا حشر را اسدا ببین ∴ تا نماند شبهه‌ات در یوم دین

گوهر بینی جامعی را تو تمام ∴ تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام

همچنانکه وقت خفتن ایمنی ∴ از فوات جمله حسهای تنی

بر حواس خود نلرزی وقت خواب ∴ گرچه میگردی پریشان و خراب

بی چراغت چون دهد او روشنی ∴ گر چراغت مرد چه افغان میکنی

مثنوی

مرگ جو باش نه از عجز و رنج ٭ بلکه بینی در خرابه خانه گنج

خانه برکن کز عقیق این یمن ٭ صد هزاران خانه شاید ساختن

گنج زیر خانه است و چاره نیست ٭ از خراب خانه مندیش و مایست

که هزاران خانه از یک نقد گنج ٭ میتوان کردن عمارت بی زر و رنج

عاقبت این خانه خود ویران شود ٭ گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح ٭ مزد ویران کردنستش آن فتوح

چون نکرد آن کار مزدش نیست لا ٭ لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن تو کای دریغ ٭ اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ

ما نکردم آنچه گفتند از بلی ٭ گنج رفت و خانه و دستم تهی

دیدمی اندر خانه من نقش و نگار ٭ بودمی اندر عشق خانه بیقرار

بودمی از گنج پنهان بی خبر ٭ ورنه دایم میزدمی الی تبر

مثنوی

وقت محشر هر عرض را صورتیست ٭ صورت هر یک عرض را نوبتیست

این عرضها از چه زاید از صور ٭ وین صور هم از چه زاید از فکر

این جهان یک فکرتست از عقل کل ٭ عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان ٭ عالم ثانی جزای این و آن

سپری

[illegible]

ینفخ فی الصور فتأتون افواجا شود پیدا این حال باشد بعضی هر تخم که بکارند همان بر آید و همان بر رویه
پت ٭ خوش کز صفت چرا که در عالم حشر ٭ حشر تو بصورت صفت خواهد بود ٭

سپری کان بر وجوه غالبست ٭ هم بران تصویر حشرت واجبست

حکم او خوار است کو غالب ترست ٭ چون که زر بیش از مس آمد آن زرست

پشهها و خلقها همچون جهیز ٭ سوی خلق آیند روز رستخیز

چون کبوترهای پیک از شهرها ٭ سوی شهر خویش آرد بهرها

خاک را در گورها آگنده بین ٭ زیر خاک آن دانه اش را زنده بین

این درختانند همچون خاکیان ٭ دستها برکرده اند از خاکدان

دو سه تاشان اگرچه داد مرگ ٭ زنده شان کرد از بهار و داد برگ

این بهار نو ز بعد برگ ریز ٭ هست برهان وجود رستخیز

در بهاران سرها پیدا شود ٭ هرچه خورد است این زمین رسوا شود

بر دمد سر از دهان و از لبش ٭ تا پدید آید ضمیر و مذهبش

مثنوی

صبح حشر کوچکست ای مستجیر ٭ حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنان که جان بپرد سوی طین ٭ نامه پرد از یسار و از یمین

در کفش بنهند بخل او و جود ٭ فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود

چون شود بیدار از خواب و سحر ٭ باز آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش ٭ وقت بیداری همان آید به پیش

نیست فرقی در میان خواب و بیداری ترا [illegible]

در بقا او دی خام و زشت و در ضلال   نامد اش آید سیه اندر شمال

هست ما را خواب و بیداری ما   بر نشان مرگ و محشر دو گوا

حشر اصغر حشر اکبر را نمود   مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیک این نامه خیالست و نهان   وان شود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر   وان خیال آنجا برو یابد صور

در مهندس بین خیال خانه   در دلش چون در زمینی دانه

آن خیال از اندرون آید برون   چون زمین کو زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن   روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر   چون نبات اندر زمین دانه گیر

مثنوی

خواجه گفتا ای پای مرد بانمک   آنچه گفتی من شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود   با اشارت لب نیارستم گشود

تا چه واقف گشته ایم از چند و چند   مهر بر لبهای ما بنهاده اند

تا نگردد رازهای غیب فاش   تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا ندرد پرده غفلت تمام   تا نماند دیگ محنت نیم خام

ما همه گوشیم کر شد نقش گوش   ما همه نطقیم لیکن لب خموش

[illegible]

هرچه

هرچه ما دادیم دیدیم این زمان   این جهان پرده است و عینست آن جهان

روز کشتن روز پنهان کردنست   تخم در خاکی پریشان کردنست

وقت بدرودن که منجل زدن   روز پاداش آمد و پیدا شدن

هیچ کشتی زانچه می آید بکار   تا نباشی در درو تو شرمسار

روز حشر این حس تو باطل شود   نور جان داری که یار دل شود

در لحد کین چشم را خاک اکند   هست آنچه گور را روشن کند

آن زمان کین دست و پایت بر درد   پر و بالت هست تا جان برپرد

آن زمان کین جان حیوانی نماند   جان باقی بایدت بر جا نشاند

مثنوی

صورت تن گو برو من کیستم   نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا   نفخ حق باشم ز نای تن جدا

شد هوای مرگ طوق صادقان   که جهودان را بد این دم امتحان

مثنوی

چون تمنوا موت گفت ای صادقین   صادقم جان را برافشانم برین

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا   چون قفس هشتن پریدن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در   مرغ می بیند گلستان و شجر

[illegible]

[illegible]

چون مرغان از برون گرد قفس / خوش همین خوانند ز آزادی قصص

مرغ را اندر قفس زان سبزه زار / نه خورش مانده است و نه صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفس را در گشایی چون بود

جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل

در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند

فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا

الحریفان مرا زینها نیستم / کز ضیا لایه در این ره زیستم

مردن این ساعت مرا شیرین شده است / بل هم احیاء پی من آمده است

اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما

فرقتی لو لم تکن دار السکون / لم تقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

هیچ مرا این تن ندارد و قبحتی / ای تن خوش بسم فتی ابن الفتی

خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من

هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد ان فی قتلی حیات

مثنوی

در غزا

حکایت
سید الشهدا حمزه رضی الله
عنه [illegible]
[illegible]

در غزا حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی

سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکنده در صف او شمشیر خویش

خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف شکن شاه فحول

چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمیرفتی سوی صف بی زره

چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پردهای لاابالی میزنی

گفت حمزه چونکه من بودم جوان / مرگ میدیدم وداع این جهان

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود

لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون

از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه

آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست

وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

لاابالی وار با تیغ پیش ران
میباید داد و گیر دامنی ان

مثنوی

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدا

پیش ترک آینه را هم رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست

آنکه میترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

[illegible]
[illegible] احب الله لقاءه
و من کره لقاء الله کره الله لقاءه

رنگ زرد و بی‌نشت ز رخسار ترکت | جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از نور مستقر اکنون زیبت از بدات | ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است

مثنوی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال | رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب | پس بلالش گفت نه نه واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست | تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال | گفت نه نه الوصالست الوصال
گفت امشب در غریبی می‌روی | از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نه نه بلکه امشب جان من | میرسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما | گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است | گر نظر بالا کنی نه سوی پست
گفت ویران گشت این خانه دریغ | گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمور تر | قومم انبه بود و خانه مختصر
من گدا بودم درین خانه چو چاه | شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مونس است | مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان | چون شهان رفتند اندر لامکان

اولیا را

مثنوی

اولیا را چون بود صاحب نظر | الکه این مزاج باشد شکر
تنگ بود ایشان مرگ تن | چون روند از چاه و زندان در چمن
هادن گردون اگر صد بار شان | خورد گوید اندر این کان زار شان
اصل این ترکیب را چون دیده اند | از خیال و وهم کی ترسیده اند
وارهیدند از جهان پیچ پیچ | کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
جان خبر گشته از غو غای تن | بپرد با پر دل بی پای تن
همچو آن زندانیی کاندر شبان | خسبد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر | تا در این گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب | وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود | مرگ نا دیده بجنت میرود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان | تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است | هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چه خفته در گل و نسرین بود | چه غمست ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن | کو بگلشن خفت یا در گولخن
پس کسانی کز جهان بگذشته اند | لا نه اند و در صفا اغشته اند

مثنوی

هر نفس نو میشود دنیا و ما | بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد | مستمری مینماید در جسد
شاخ آتش را چو جنبانی بساز | در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع | مینماید صورت انگیزی صنع
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست | مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
هردمی از تو عدم ابدالست | جوهر و اعراض میگیرند ذمت
گر نمی‌آید بدید ز انسان ولی | آید نشان از عدم تا می‌رسد
در وجود آمد قبیح جان و روان | میرسد از غیب چون آب روان
صد هزاران احوال آمد اینچنین | باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نه | همچو باد اندر روش کش بند نه
شادی هر روز از نوعی دگر | فکرت هر روز را دیگر اثر

مثنوی

کاین بود همه شان چه ... | بعض از اوصاف کمال تو بلا نقصان
جلوهٔ حسن ترا غایت و پایانی نیست | هر زمان نشئهٔ دیگر شود از پرده عیان

صوفی

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق | نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی | نقد را از نسیه خیزد نیستی
ای بهار ای جان صدر جهان | خوش غنیمت دار زو تا این جهان
در بهار آن روی مه از زیب روان | سرکش زین جوی چون آب روان
چهرها همچو گلی بر لب جوی سبز است | پس بدان از دور کانی آب هست
نازکی هر گلستان چه سبیل | هست بر باران پنهانی دلیل
تا لب جو خنده از ماء معین | از لب جو سر برآید یاسمین

مثنوی

حق همین گوید که دیوار اثبت | هست چون دیوارها جان ورت
چون درون دیوار تن با آگهیست | زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال | با بهشتی در جواب و در سوال
هست در دل زندگی دار الخلود | در زبانم چون نمی‌آید چه سود

مثنوی

گر تو خواهی زیب جان در این بدن | پس ملک ایوان که خواهد بهر تن
در ره خود خواهد باید جان تو زیبت | فی السماء رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی ریزهٔ کثیف | در فتی در لوت و در قوت شریف

52

در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین
هر کرا آید وکسل خود دارش است / جان ز خفت روح در تر بدنست
عقل از تن بعد چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی اسپ بد

مثنوی

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتا / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
بار شد است چراغ غم بری / زود بکیر انم چراغ دیگر بی
همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد آن شمع جان
سر موتوا قبل موت این بود / کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / درنگیرد با خدا ای حیله‌گر
یکعنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مایست

جان بی

جان بی کندن ندارد پرده / زانکه مردن اصل بود ناورده
تا نمیری نیست جان کندن تمام / بی کمال نردبان نایی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود / بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دان که پنهانست خورشید جهان
بی حجاب باید اسرار لباب / مرگ را بگزین و بر در آن حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن طفلی بمرد / رومی شد صبغت زنگی سترد
خاک زر شد هیأت خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
ای ز چه معلوم کرد این بعث / بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردن است / زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند وان آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم / از کجا جوییم سلم از ترک سلم
هم تو دانا کرده یا نعم المعین / دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید

54

گر هزاران رطل قوتش می‌خوری / می‌روی پاک و سبک همچون پری
گر ز حبس باد قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
آن طعام الله قوت خوشگوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
بو که از تأثیر جوی انگبین / شهد گردد بر تنت این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
تا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردی بو بری از ذوق امر
تا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره‌ات را سبزه پیدا شود / خارزارت جنت المأوی شود
بو که از عکس بهشت چار جوی / جان شود از یاری حق یار جوی

مثنوی

غرس معدن گاه داد و معدلت / چار جو از زیر او در مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجله آب روان
پس غرس اندر بهشتستان ز شیر / در جهان هم خبری ظاهر شود
گرچه الوصف است اینجا هر چهار / از چه از زهر و فنا بی ناگوار
جرعه بر خاک تیره ریختند / زان چهار و فتنه انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان / خود بدین قانع شدند این ناکسان

شیر

شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینه هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده در عنب از اجترا
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب داده عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر زرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول

مثنوی

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چون ز دستت رست ایثار زکوة / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات

ایدر روش امید ظهور بهشت و جریان انهار آن اخلاق حمیده و صفات پسندیده تست هر صفتی بصورتی ظاهر شود که موجب لذت جاویدی گردد و ازین معنی حکیم الهی خبر میدهد انجا میگوید فعل تو تخم دو درخت بهشت خواجه تا در نهال خویش چه کشت و حضرت مولوی قدس الله سره العزیز میفرماید

۵۵

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از آن زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت بار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
خشم تو تخم سعیر دوزخست / هین بکش این دوزخت را کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفی نارنا نحن الشکور
گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده‌ست و در خاکستر است
تا نبینی نور دل ایمن مباش / کآتش پنهان شود یکروز فاش

مثنوی

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست / مغز را با هیچ ناری کار نیست
در بود در مغز ناری شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن
الخبیثات الخبیثین واجبست / زشت را هم زشت جفت و بایست

[illegible]

عشق بس

عشق بس گیرست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش عاشق ازین روای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو گشت آتشم
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هرچه من دارم کساد
صاحب خرمن توی من خوشه چین / من بتانم تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نه مر این را نه مر او را از و امان

[illegible]

مثنوی

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش هش دارید این اوقات را / در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه‌تاش
چون دم رحمن بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله در آید در مشام
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / میکشد تا خلد و تا کوثر ترا

همین تا باید در دقایق اسرار طریقت و [illegible] همین که بحر معانی بلیغ [illegible] و گفته فیها عینا تسمی سلسبیلا اشارت بدوست بهشت نهر قسمت [illegible] نهر اول در بیان آنچه سالک را در بدایت سلوک طریق طریقت [illegible] این منهاج [illegible] مقدمات [illegible] نکات [illegible] نهر [illegible] استخبار [illegible] جواد نهر اول در تنبیه و بیدار از خواب غفلت و غنیمت شمردن اوقات و در یافتن نفحات الهی و بوی [illegible] تا بسبب آن [illegible] در روزن دل افتد گاهی قال فی المثنوی

۵۶

آن بود بینی که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی او بوییست کو دینی بود

مثنوی

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
هرچه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیفست او را دار خوش
هر دمی فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات ای با تمیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر جان
فکر در سینه در آید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
تا که چون با اصل گردد متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت او در جهان
عمر تو مانند همیان زر است / روز و شب مانند دینار اشمر است
میشمارد میدهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی بجای / اندر آید که از آن دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز عمر خویش وایابی غرض
بر زبان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو

[illegible]

مثنوی

ای خنک

مثنوی

ای خنک آنرا که آن ایام پیش / مغتنم دارد گذارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی‌دریغی بار و بر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آن رخی که تاب آن بود ماه‌وار / شد بپیری همچو پشت سوسمار
وان قد رعنای نازان چون سنان / گشته در پیری دوتا همچو کمان
این خطوط آثار خشم و بر مرده کیست / هر یکی زینها رسول مرده کیست
لیک اگر باشد طبیبش لطف حق / نیست از پیری و تب نقصان و دق
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

در بیان آنکه عمر عزیز بی‌عوض است و زمان حیات بابدل پس مغتنم باید شمردن آنرا و ضایع نباید کردن خصوص ایام جوانی و قوت شباب و صحت بدن که همه اسباب کسب و کمالند کمال

مثنوی

هین هین ای راهرو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه‌رویی و فعل زشت نی
اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور
این دو روزک را که زورت هست زود / پرفشانی بکن از راه جود
هین بگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل / هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین / وقت قدرت را نگهدار و ببین
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفت وان کرباس هیچ
این جهان جادوست ماآن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گر کند مهتاب پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی

مثنوی

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاصه زفت
پس بر عطار طرار دو دل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم

گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گر ندارد سنگ سنگ از گلست / گل مرا اینه که گل میوه دلست
اندر آن کفهٔ ترازو زاعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر هین بدزد ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همین ترسی ز من لیک از خری / من همین ترسم که تو کمتر خوری
چونکه خواهی مر شکر را آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
ای همه سرمایه را داده ز دست / چند بی سرمایه بتوانی نشست
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
در کمال کارها چندین بکوش / جز بکار آن کان بود در دین بکوش
با خبر باش از خود و اوقات خود / پاسبان خویش شو در نیک و بد
پیش از آن کآیستا گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

مثنوی

چون نتوانستم ندانستم چه سود / چون بدانستم توانستم نبود
پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی سپرد
روز شد بیدار شد آن کاروان / دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند کای حارث بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش کی ای چون تل ریگ / پس چه میکردی چه ای مردریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ بودت نه امید / نعره زن کای کریمان برجهید
گفت آندم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان های و فریاد و فغان
آن زمان بست این دم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی میکنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون چنین / هست غفلت بی نمک‌تر زان یقین
همچنین هم بی نمک مینال نیز / که ذلیلان را نظر کن ای عزیز

مثنوی

صوفی ابن

صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادر است اهل مآل اندر میان
آنکه او موقوف حالست آدمیست / کو بحال افزون و گه در کمیست
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / فارغ از اوقات و با یکسو ز حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او
میر احوالست نه موقوف حال / بندهٔ آن شاه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
کیسه‌های حال باشد دست او / دست جنباند شود دل مست او
آنکه او موقوف حالست آدمیست / گه بحال افزون و گاهی در کمیست
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال او
لامکانی کاندرو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
هر که عاشق گشت رست از وقت و حال / غرق شد در بحر عشق ذوالجلال
غرق آن نوری که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن خود ایزد است
این چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی

ساعتی از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
پیش ما صد سال و یکساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان ماست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یکروز باندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یکروز هم / که بتن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود پیری و سیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی استغراق لطف ایزدیست
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه جز تو پاک نیست

مثنوی

در فسون نفس کم شو غره / کافتاب حق نپوشد ذره
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا بوقت محشری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هشت جنت را ز رحمت هست در / یکدر توبه است زان هشت ای پسر
آن همه که باز باشد که فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دان که در بازاست زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید

چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جان داران بدید از پیش و پس
آنکه فرزندان خاص آدمند / نعرهٔ انا ظلمنا میزنند
هین بکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

مثنوی

آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود خصمش تو چو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمانش توبه بود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
آن مرور از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
زندگی بی توبه جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
عمر اگر بگذشت بخشش این دم است / آب توبه اش ده اگر او بی نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها از این نیکو شوند / زهر پار است تن اگر باشد چو قند
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه از این توبه بگو

هر ولی را توبه بر هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هر کسی را توبه اندر دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
می بباید آب و تابی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل آب دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه ذوق وصال / تا نجوشد چشمها از آب زلال
توبه کن در خورده استغفار کن / در جراحت کهنه شد رو داغ کن
حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسوا و روشن همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا رسوایی از حد میبری

مثنوی

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من ببیند بس عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت

چند چندت گیرم و تو بی خبر / در سلاسل مانده پا تا به سر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / آن سفیدی از سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد از این بر کس نمی بیند زود
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود
لذت نشماید و یارب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج و تو
دل بسنجی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت
یک نشانه آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یکذره ندارد ذوق جان
طاعت نغز است و معنی نغز نه / جوزها بسیار و در وی مغز نه
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یکذره ندارد چاشنی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال / صورت بی جان نباشد جز خیال

[illegible]

نقض میثاق و شکست توبها موجب لعنت بود در انتها

مثنوی

نقض توبه عهد آن اصحاب سبت موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد چونکه عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن
مسخ ظاهر بود اهل سبت را تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دیگر گشته از توبه شکستن خوک و خر
توبه کن مردانه و چون ابلهان توبه را مشکن بترس از مسخ هان
همچو کم عقلان از عقل تباه بشکنند توبه بهر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سراید هر زمان چون اسب لنگ که بود بارش گران در راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او از شکست توبه آن ادبار جو
باز توبه میکند با رای سست دیو یک تف کرد و توبهاش شکست
توبه ایشان کند هم پروانه وار باز نسیان میکشدشان سوی نار
همچو پروانه ز دور آن نار را نور دید و بست آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش را گریخت باز چون طفلان فتاد و ملح بیخت
بار دیگر بر گمان طمع سود خویش زد بر آتش آن شمع زود
بار دیگر

بار دیگر سوخت هم وا پس جهست بار گردش حرص دل با هی او وست
باز از یادش رود توبه این او من الرحمن کید الکاذبین
چون ندارد تخم صدقی کاشته حق برو نسیان آن بگماشته
گرچه بر آتش زنه دل میزند آن ستاره آتش را کف حق میکند

مثنوی

[illegible]

سرقه بشنید در شب معتمد بر گرفت آتش زنه کآتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست چون گرفت آن سوخته میکرد پست
می نهاد آنجا سر انگشت را تا شود استارهٔ آتش فنا
خواجه گفت این سوخته نمناک بود می‌مرد استاره از تریش زود
خواجه می پنداشت کز خود میمرد این نمیدید او که دزدش میکشد
بس که ظلمت بود تاریکی پیش می ندید آتش کشی را پیش خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش دیدهٔ جافی نه بیند از غمش

مثنوی

[illegible]

تو که عزم دین کنی با اجتهاد دیو بانگت بر زند اندر نهاد
هین مرو آن سو بیندیش ای غوی که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری خوار گردی و پشیمانی خوری

62

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین واگریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا است راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی واگسون از چپ و راست میکشند همسایه را تا بانگ خواست
باز عزم دین کنی از بیم جان مرد سازی خویشتن را یکزمان
پس سلاح از علم سازی و حکم که من این جنبد هوا را بشکنم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر که بترس و باز گرد از رنج فقر
باز بگریزی ز راه روشنی آن سلاح و علم و فن را بفکنی
سالها او را به بانگی بندهٔ در چنین ظلمت نمد افکندهٔ
هیبت بانگ شیاطین خلق را بنده کرد است و گرفته حلق را
که چنان نومید شد جانشان ز نور که روان کافران ز اهل قبور
آن شکوه بانگ آن ملعون بود هیبت بانگ خدایی چون بود
بانگ دیوان گلهبان اشقیاست بانگ سلطان پاسبان اولیاست
هین مرو از بانگ دیو از ره بدر تا نزد هر چه داری پا و سر

مثنوی

[illegible]

شد برهنه وقت بازی طفل خورد دزد را نگه قبا و کفش برد
آنچنان گرم او ببازی در فتاد کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد

شب شد و بازی او شد بی مدد رو ندارد که سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو روز را ضایع مکن در گفتگو
نیم عمر از آرزوی دوستان نیم عمر از غصههای دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد غرق بازی گشتهٔ چون طفل خورد
نک شبانگاه اجل نزدیک شد خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در جست و جو بو که یابی دزد را گیری گلو
هین سوار توبه شو در دزد رس جامهها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبیست بر فلک تازد به یک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا نذزدد مرکبت را نیز هم پاس دار این مرکبت را دم بدم
هم خر و خرگیر این جا در کلند غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی که واکردند از آن در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرید و خدا توبه پذیر امر او گیرید او نعم الامیر
چون برارند از پشیمانی انین عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد دستشان گیرد بالا بر کشد

کای خدا آن واخریده از غرور   نک ریاض فضل و نک رب غفور

مثنوی

سالک را لازم است که در میان صحبت نیکان و صوفیان باشد [illegible] و از صحبت بدان [illegible]

هر که خواهد همنشینی با خدا   گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی   تو هلاکی زانکه جزو بی کلی
چون شوی دور از حضور اولیا   در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
ایدل آنجا رو که با تو روشنند   در بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ایشان خانه گیر   در فلک خانه کند بدر منیر
هر که باشد همنشین دوستان   هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن   هست او در بوستان در گولخن
راست کن اجزات را از راستان   سر مکش ای دوست زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد   هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد   در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش   خاک بر دلداری اغیار پاش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند   زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند   زانکه این گرگان عدوی یوسفند
خاک پاکان لیسی و دیوارشان   بهتر از عام و زر و گلزارشان

بندهٔ یک مرد

بندهٔ یک مرد روشن‌دل شوی   به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل   تو نخواهی یافت ای پیک سبل
رو بجو اقبال را از مقبلی   هین غذای دل بده هم از دلی
همنشین مقبلان چون کیمیاست   چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
نار خندان باغ را خندان کند   صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی   چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان   دل مده الا بمهر دلخوشان
دل ترا در کوی اهل دل کشد   تن ترا در حبس آب و گل کشد
کوی نومیدی مرو کامیدهاست   سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
جزوها را رویها سوی کل است   بلبلان را عشق بازی با گل است
ای بسا نقشی که خویشش شد الیف   وای گلرویی که خارش شد حریف
ای خوش آن مردی که از خود رسته شد   در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست   مرده گشت و زندگی از وی بجست
نان مرده چون حریف جان شود   زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد   تیرگی رفت و همه انوار شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت   دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

مثنوی

حکایت در بیان آنکه [illegible] علت ضم است و [illegible] جنسیت با هم [illegible]

گفت جالینوس با اصحاب خود   که مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون   این دوا خواهند از بهر جنون
ساعتی در روی من خوش بنگرید   چشمکم زد آستین من کشید
گر نه جنسیت بدی در من ازو   کی بروی من آوردی آن زشت رو
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک   در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود   صحبت ناجنس گور است و لحد
عکس نورانی همه روشن بود   عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود   عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین   پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین
جمله اجزای جهان زان حکم پیش   جفت جفت و عاشقان جفت خویش
الخبیثات الخبیثین را بخوان   پشت و روی این سخن را باز دان
جنس سوی جنس صد پره پرد   بر خیالش بندها را بر درد

مثنوی

حکایت آن زن که طفلش [illegible] بر ناودان رفت و [illegible] و از علی کرم الله وجهه [illegible]

یک زنی آمد به پیش مرتضی   گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست   ور هلم ترسم که او افتد به پست

گر بگویم

گر بگویم کز خطر سوی من آ   هست غافل تا که دریابد چه ما
هم اشارت را نمی‌داند بدست   ور بداند نشنود اینهم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو   او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان   دستگیر این جهان و آنجهان
زود درمان کن که میلرزد دلم   که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را بیاور هم ببام   تا ببیند جنس خود را آن غلام
سوی جنس آید سبک زان ناودان   جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او   جنس خود خوش خوش بدان آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان   جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژ غژان آمد بسوی طفل طفل   وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران   تا بجنسیت رهند از ناودان
زانکه جنسیت عجایب جاذبست   جاذبش جنس است هر جا طالبست
پس بشر فرمود خود را مثلکم   تا بجنس آیند و کم گردند گم
موجب ایمان نباشد معجزات   بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است   بوی جنسیت پی دل بردن است
عیسی و ادریس بر گردون شدند   با ملایک چونکه هم جنس آمدند

سنگ سرمه چونکه شد در دیده گان / گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن زنده شود نان روح شاد
موم و هیزم چون حریف نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
حاصل آن آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره‌زنان را بشکند پشت و سنان
فقر خواهی آن بصحبت قایم است / نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان / نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح سازدان انا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
منفذی داری بحر ای آب‌گیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
در نگر در شرح دل اندر درون / تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در بیان آنکه سبب محبت [illegible]

مثنوی

ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون

انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
معده نان را میکشد تا مستقر / میکشد مر آب را تف جگر
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان هم نوریان را طالبند
اهل باطل باطلان را میکشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
صافها هم صافیان راغب شوند / دردها هم تیرگان جاذب شوند
زنگرا هم زنگیان جویان شدند / رومرا هم رومیان پویان شدند
طیبات آمد بسوی طیبین / الخبیثات الخبیثین است هین
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
باطلان را چه رباید باطلی / عاقلان را چه خوش آید عاقلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ یوسف را کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
هست هر جزوی ز عالم جزو خواه / راست همچون کهربا و جذب کاه

باز آن ارواح سوی باز بلند | جنس تن بودند چون زیر آمدند
انبیا چون جنس روحند و ملک | مر ملک را جذب کردند از فلک
باز آن جانها که جنس انبیاست | سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
آنکه عقلش غالبست و بی شکست | عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدد | نفس جنس اسفل آمد شد مدد
بود قبطی جنس فرعون ذمیم | بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس تر فرعون را | برگزیدش برد بر صدر سرا
گر بهامان مایل‌ها ما بنی | ور بموسی مایلی سبحانی
ور بهر دو مایلی انگیخته | نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش | تا معانی غالب آید بر نقوش

مثنوی

وین بدان دیگر که جنسیت یقین | از ره معنیست نی از آب و طین
هین مشو صورت پرست ای بی نکو | سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر | نیست جامد را ز جنسیت خبر
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت | سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت ای نکو | عیسی آمد در بشر جنس ملک

[margin note, illegible]

بود

مثنوی

بود عبد الغوث هم جنس پری | چند سال او چون پری نهان بری
شد زنش را نسل از شوی دگر | وان یتیمانش ز مرگش بی خبر
که مر او را گرگ زد یا راهزن | یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
بعد نه سال آمد او هم عاریه | گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی مهمان فرزندان خویش | بود و زان پس کس ندیدش رنگ ازین پیش
برد هم جنسی پریانش چنان | که رباید روح را زخم سنان
چیست جنسیت یکی نوعی نظر | که بدان یابند ره در یکدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان | چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر | بی خبر را که کشاند با خبر
چون نهد در تو صفات جبرئیل | همچو مرغی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده بر هوا | از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری | صد پرت گر هست بر آخر پری
چون بهشتی جنس جنت آمده | هم ز جنسیت شود یزدان پرست
زنبی فرموده جود و محمده | شاخ جنت دان بدنیی آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان | قهرها را جمله جنس قهر دان

حکایت در بیان آنکه جنس پری بود عبد الغوث ... [illegible] ... سالها در میان جنیان ... بعد و بعد از آنکه بمیان قوم ... آمد صبر ... نشست از صحبت پریان ... جنسیت و فیه اشارة لطیفة

بود جنسیت در ادریس از نجوم | هشت سال او با زحل شد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او | هم حدیث و محرم اسرار او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم | در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استاره‌ها صف برزده | اختران در درس او حاضر شده
جنس جنسیت کشیده تا زمین | اختران ایش او کرده مبین
چون بدانستی که جنسیت چنین | جاذب آید پس تو جذبی بر گزین
مرد حاجی همره حجی طلب | خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و در رنگ او | بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او و هم آهنگ تست | تو سفیدش خوان که او هم رنگ تست
همزبانی خویشی و پیوندیست | مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان | ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است | همدلی از همزبانی خوشتر است
دل ز هر یاری غذایی میخورد | دل ز هر علمی صفایی میبرد
از لقای هر کسی چیزی خوری | وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین | لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر | وز قران سنگ و آهن شد شرر

درقران

وز قران خاک با باران‌ها | میوه‌ها و سبزه و ریحان‌ها
وز قران سبزه‌ها با آدمی | دل خوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما | میفزاید خوبی و احسان ما
هر چه با خود میکشی آن جنس تست | وان ترا هم میکشد با خود درست
خوب خوبی را کند جذب این بدان | طیبات و طیبین بر وی بخوان

مثنوی

من طلب کردم وصالش روز و شب | یافتم اینک بحکم من طلب
این طلبکاری مبارک جنبشیست | این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست | این سپاه نصرت و رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح | میزند نعره که می‌آید فلاح
هر که را بینی طلبکار ای پسر | یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی | وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست | منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای | نه طلب بود اول و اندیشه‌ای
هین بجو که رکن دولت جستن است | هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته | کو و کو میگو بسان فاخته

[margin note:] ... در بیان ... جنسیت ... طلب ... شمع ... طلب ... وجد

68

سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوحست این زمان فتح باب
ایکه تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی تو از یاران ما

مثنوی

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان هر جانب اندر دار و گیر
بر سر تختی شنید آن نیکنام / طق طقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود اینچنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بود و دیگر کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید

حکایت حالت سلطان ابراهیم ادهم قدس سره [illegible]

معنیش

معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر از ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جمله عالم از او لافند لاف
هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند / بهر او دولت سری بیرون کند
گنج میجو مفلسا در هر دیار / تا بیابی وا رهی از فقر و عار
چون کسی افتاد در ویران و رنج / عاقبت یابد در آن ویرانه گنج

مثنوی

بود یک میراثی مال و عقار / جمله را خورد و بماند او عور و عار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کاسان نیافت / کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت
نقد رفت و کاله رفت و خانها / ماند همچون جغد در ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
خواب دید او هاتفی گفت و شنید / که غنای تو بمصر آید پدید

حکایت [illegible] در خانهٔ خود [illegible] از خود یابد

69

رو بمصر آنجا شود کار تو راست / شد دعایت مستجاب او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست رفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
از بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
لیک نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند / خواست دستی بر عوام الناس راند
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز مردم نایدم در کدیه شرم
شب در این اندیشه بیرون شد بکوی / واندرین فکرت همین شد سو بسوی
ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار / دیده بود مردم ز دزد شب ضرار
تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد اگر خویش منست
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبهای و زخمهای بی عدد
نعره و فریاد از آن درویش خواست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگوی / تا بشب چون آمدی بیرون بکوی
تو نه زاینجایی غریب و منکری / راستی گو تا چه کار اندری
وانما یاران زشتت ای لخت / هر که اندر دزدی از امثال تست
گفت او بعد سوگندان پر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم

قصه آن

قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آنکس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد از اسپند او
گفت نه دزدی و نه تو فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر / که ببغداد است گنجی مستتر
در فلان کوی و فلان خانه دفین / بود خود آن کوی و خانهٔ این حزین
دیده‌ام خود بارها این خواب من / که ببغداد است گنجی در وطن
هیچ من از ره نرفتم زین خیال / تو بیک خوابی بیایی بی ملال
گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلتی در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی لب او بخواند
بازگشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناخوان شکرگو
خانه آمد گنج را او باز یافت / کارش از لطف خدایی ساز یافت

مثنوی

نیست این کار کسی کش هست کار / که بجوید گل نگردد گرد خار
سخت جانی باید این فن را چو تو / تو که داری جان سخت این را بجو

در بیان آنکه [illegible] طالب عاشق [illegible]

۷۰

لاابالی عشق باشد نه خرد … عقل آن جوید کزان سودی برد
عقل راه ناامیدی کی رود … عشق باشد کان طرف بر سر دود
سود عقل امروز و فردا بیش نیست … سود عشقست آنکه پایانش نیست
گر اگر میبایدت بردار کام … جست و جو کن تا شود کارت تمام
چون کسی را خار در پایش جهد … پای خود را بر سر زانو نهد
خار در پایش چنین دشوار یاب … خار در دل چون بود واده جواب
ور بسوزن همین جوید سرش … ور نیابد میکند از لب ترش
خار دل را گر بدیدی هر خسی … دست کی بودی غمانرا بر کسی
مؤمن از در را در صف رزم … کی برابر آسمان بوداست بزم
بر امید راه بالا کن قیام … همچو شمعی پیش بخرام ای غلام
اشک میبار و همین سوز از طلب … همچو شمع سر بریده روز و شب
کین طلب در تو گرد کان خداست … زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش … بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف … بنگر اندر همت خود ای شریف
در بدواری بجنبان خویش را … تا ببینی هر کسی و هر پیش را
گر زلیخا بست درها هر طرف … یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

کرد

گر چه رخنه نیست عالم را پدید … خیره یوسف وار میباید دوید
تا گشاید قفل و ره پیدا شود … سوی بیجایی شما را جا شود
تو بهر جایی که باشی میطلب … آب میجو دایما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد … که بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب … که بمات آرد یقین این اضطراب

مثنوی

بیدلان از دلبران جسته بجان … جمله معشوقان شکار عاشقان
میشود صیاد مرغانرا شکار … تا کند ناگاه ایشانرا شکار
تشنگان گر آب جویند از جهان … آب جوید هم بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش … چونکه گوشت میکشد تو گوش باش
اندرین ره میتراش و میخراش … تا دم آخر دمی غافل مباش
جستن خود جستن او دان یقین … گر نجوید او چه جویی تو ببین

مثنوی

آن یکی الله میگفتی شبی … تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطان کاخر ای بسیار گو … این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت … چند الله میزنی با روی سخت

۷۱

او شکسته دل شد و بنهاد سر … دید در خواب او خضر را در خضر
گفت از ذکر آن چرا وامانده … چون پشیمانی از آن کش خوانده
گفت لبیکم نمی آید جواب … زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت حق آن الله تو لبیک ماست … وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نی ترا در ذکر من آورده ام … نی که من مشغول ذکرت کرده ام
حیلها و چاره جوییهای تو … جذب ما بود و گشاد پای تو
ترس و عشق تو کمند پیک ماست … زیر هر الله تو لبیک ماست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست … زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند … تا ننالد با خدا وقت گزند
گر بودی باران در آن درگاه کار … بار دادندیش یکبار و دو بار
دانکه را خواهند او خواهان بود … وانکه را جویند او جویان بود
تشنه مینالد که کو آب گوار … آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آبست این عطش در جان ما … ما از آن او و او هم از آن ما
حاصل آنکه هر که او طالب بود … جان مطلوبش در او راغب بود
گر گران و گر شتابنده بود … عاقبت جوینده یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست … که طلب در راه نیکو رهبرست

جنگلوک

جنگلوک خفته شکال و بی ادب … سوی او می غیژ و او را میطلب

مثنوی

شیخ که بود پیر یعنی مو سفید … معنی این مو بدان ای کم امید
هست آن موی سیه هستی او … تار هستیش نماند تار موی
چونکه هستیش نماند پیر اوست … گر سیه مو باشد و یا خود دوست
گر بود از بعض اوصاف بشر … شیخ نبود کهل باشد ای پسر
هست آن موی سیه وصف منش … نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد دارد صد نفیر … که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست … نیست پیر و شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سفید ار با خوداست … او نه پیر است و نه خاص ایزد است
ور سر موی از وصفش باقیست … او نه از عرش است و نه آفاقیست
ای بسا ریش سیاه و خوی پیر … ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
پیر پیر عقل باشد ای پسر … نه سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود … چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس … پاک باشد از غرور و از هوس
شیخ نورانی ز حق آگه کند … با سخن هم نور را همره کند

شیخ نابینا و خلقان تیره‌ماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
پیر نورانی که بس مستی او / مست و بیخود شد کسی کو یافت او
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا ز تقلیدی بتحقیقی روی
از مقلد تا محقق فرقهاست / هست صورت یک ولی معنی جداست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک می‌نگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست

مثنوی

ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
ظاهرش ماند بظاهرها و لیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک
نقش صوفی لیک او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خورده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید

ای بس

ای بسا زراق گول بی‌وقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف
ره نمیداند قلاوزی کند / جان ز شست او جهان سوزی کند
زرق چون برقست اندر نور لیک / راه نتوانند دیدن رهروان
این قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغا افروختند / بانگ بازان سفید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتا / راز هدهد کو و پیغام سبا
حرف درویشان و نکته عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بیشرمیست
حرف درویشان بسی بگرفته یاد / تا دکانی واکند بهر رشاد
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده / محفلی واکرده در دعوی کده
بینوا از خان و نان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام

الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروانرا غول او پیری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن مفترا
چون نمایی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
چون بیاید خیر خیزان رحیل / کم شود زان پس فنون قال و قیل
چاپلوسی لفظ شیرین و فریب / میستانی می‌نهی چون زر بجیب
عالم خاموشی آید پیش نیست / زانکه ابله از درون اندیش نیست
ای بسا شوخان ز اندک احتراف / از شهان ناموخته جز گفت لاف
هر یکی در کف عصا که موسیم / میدمد بر ابلهان که عیسیم
صوتکی بشنیده گشته ترجمان / بیخبر از گفت خود چون طوطیان

مثنوی

طوطیی در آینه می‌بیند او / عکس او را پیش او آورده رو
در پس آینه استاد نهان / حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست / گفتن طوطیست کو در آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از صاحب علم لدن

از پس آینه

از پس آینه می‌آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بیخبر
همچنان در آینه جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آینه عقل کل را / کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر / وان دگر سر است و او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / او نداند طوطیست او نه ندیم
همچنان از مرغ آموزند خلق / کین صفت کار دهان افتاد و حلق
بلکه از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان زمان خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

مثنوی

آن یکی میدید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی شد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بود ناپدید
پس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچ کس دیده است این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دمبدم میگشت بیش

در چله کس را نگردد عقده حل — جز بدرگاه خدای عز و جل
گفت یا رب زین سگان گفتگو — از چه وا مانده‌ام از ذکر هو
پر زنم بگشای تا پران شوم — در حدیقهٔ ذکر و سیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان — کان مثالی بد ز لاف جاهلان
کز حجاب پرده بیرون نامده — چشم بسته بیهوده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان — نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود — دزد نادیده که دفع او شود
ماه نادیده نشانها میدهد — روستایی را بدان کج مینهد
از برای مشتری در وصف ماه — صد نشان نادیده گوید بهر جاه
خویش را رنگ و کر بیند ازان — در فریب افتند بس آن احمقان

مثنوی

آن شغالی رفت اندر خم رنگ — وندران خم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده — که منم طاوس علیین شده
دید خود را سبز و سرخ و بور و زرد — خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست — که ترا در سر نشاط ملتویست
از نشاط از ما کناره کردهٔ — این تکبر از کجا آوردهٔ

[illegible]

یک شغالی پیش او شد کای فلان — شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی — تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بکوشیدی ندیدی گرمیی — پس ز شید آوردهٔ بی‌شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست — باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
آن شغالک نرم نرم آمد نهفت — بر بناگوشش ملامت گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من — یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ خوش — مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین — فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام — لوح شرح کبریا گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال — کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع — همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری — گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان — جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که لا — پس نهٔ طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آمد ز آسمان — کی رسی از رنگ و دعویها بدان
سوی طاوسان اگر پیدا شوی — عاجزی از جلوه و رسوا شوی

زنشیبت پیدا شد و رسوائیت — سرنگون افتی ز بالا پایت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب — نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش — پوستین شیر را بر خود مپوش
بو شناسند حاذقان در مصاف — تو بکلی‌ها و هو کم کن گزاف
رو رعیت باش چون سلطان نهٔ — خود مران چون مرد کشتیبان نهٔ
چون نهٔ کامل دکان تنها مگیر — دست خوش میباش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش — چون زبان حق نگشتی گوش باش
آنکه زرق او خوش آید مر ترا — او ولایت نه خاص خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست — پیش طبع تو ولایت نیست
رو بگو یار خدا ای سالار زود — چون چنین کردی خدا یار تو بود
رهبری باز این که ره رفته بود — تا بجز اینش ره رفته شود

مثنوی

واعظی را گفت روزی سائلی — کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذو لباب — اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر باره یکی مرغی نشست — از سر و از دم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده — روی او از دم او بس ای گره به

در

در سوی شهرست دم رو سوی ده — خاک آن دم باش و از رویش بجه
ده مرو ده مرد را احمق کند — عقل را بی نور و بی رونق کند
ده چه باشد شیخ واصل ناشده — دست در تقلید و در حجت زده
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را — هم بسوزد هم بسازد دیده را
هر جمادی کو کند رو در نبات — از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد — خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد — رخت را در عمر بی‌پایان نهد
هیچ آیینه دگر آهن نشد — هیچ نان گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد — هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شد — همچو برهان محقق نور شد

مثنوی

صد هزاران امتحانست ای پسر — هر که گوید که منم سرهنگ تر
گر نداند عام او را ز امتحان — پختگان راه جویندش نشان
گر نبودی امتحان هر بدی — هر مخنث در وغا رستم بدی
نور مردان مشرق و مغرب گرفت — آسمانها سجده کردند از شگفت

افتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده از گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز نه آوازهاست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبد الله بود

مثنوی

هر کرا نوری بتابد در قران / نور که تابنده از وی دیگران
همچو اعمش کو کند دارو بچشم / چه کشد در چشمها الا که پشم
شیخ کو منظر بنور الله بود / از نهایت وز نخست آگه بود
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
انکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
اولیا اطفال حقند ای پسر / در حضور و غیب آگاه از خبر
باشنا افتابند اولیا / در بحر علم و اسرار خدا
هر که او جوئی ولی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت

مرده

مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
بنده کان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
اولیا راهست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش براه
اولیا مرآت نور مطلق اند / اولیا آیینهٔ خاص حق اند
صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را

مثنوی

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / در میان فرقی بود بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زین نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زان یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و دیگر پر شکر
صد هزاران اینچنین اشباه دان / فرقشان هفتاد ساله راه دان

این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / آن خورد زاید همه عشق احد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق نشناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندران ترکیب باشد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا زان عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا زان عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
خلق دریا زار یکسان میروند / آن یکی در حق و دیگر در رمند
بر کجا هر یک باشد در نظر / میوها هر یک بود نوعی دگر
بیضهٔ باز ارچه باشد در شبه / بیضهٔ گنجشک را خوار است ره
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب شبه / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
خوار آن می‌جنبد آبی ای فلان / که بشر بینی تو مردان را نه جان

الله

قصد جنگ انبیا میداشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / چون بشر دیدی تو خاصان را چه عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم زطین
چند بینی صورت آخر چند چند / چشم ابلیسانه را یکدم ببند
دیدهٔ مغز زمانی برگشا / تا نه بینی فرقها در فرقها

مثنوی

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس / می نیفتد بر لقاشان یک نفس
رویشان را چشم حق بین دیده است / هر کرا آن دیده است این دیده است
سرایشان کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر افلاک کیوان دیده اند / پیشتر از دانها نان دیده اند
پیشتر از خلقت انگورها / خورده می‌ها و نموده شورها
این فلک در جوشهاشان جرعه نوش / آفتاب از جوششان زربفت پوش
اندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی میکنند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال

78

پس جهان از تاب ایشان حادث شد | کس کجا رفت و چگونه فانی شد
هر چه مغز است آن درایم می‌کنند | در غضب بیخ جهان بر میکنند
تا دل مرد خدا نامد بدرد | هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
صد هزاران چتر از خشم شهان | سرنگون کرده است ای بدگمان
خشم مردان خشک گرداند سحاب | خشم دلها کرد عالم را خراب
گاه خشم آرند گاه جود | بیشتان صد گنج یک حبه نمود
هر کرا از جهد خود بنواختند | گر گدا بود شاهنشه ساختند
دستشان مفتاح گنج رحمت است | تا گر آن گنجها آید بدست
تا قیامت گر بگویم زین کلام | صد قیامت بگذرد وین ناتمام

مثنوی

چونکه گنجی هست در عالم مرنج | هیچ ویرانه مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف | چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود | گنج می‌پندار اندر هر وجود
تو بدلق پاره پاره کم نگر | که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مرحوم شد | وز برون آن لعل صد آلوده شد
گنج با مار و گلی بیخار نیست | شادی بی غم در این بازار نیست

گنج

[illegible]

گنج و گوهر کی میان خانهاست | گنجها پیوسته در ویرانهاست
گنج آدم چون بویران بد دفین | گشت طینش چشم‌بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سخت پست | جان همی‌گفتش که طینم سد تست
هر که ویران دید و غافل شد ز گنج | او چو ابلیس است و دارد در دو رنج
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر | دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند ابلیسی عنید | پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست | شیر حق آن است کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ | شیر مولا جوید آزادی و مرگ
بخش آن چشمی که باز و رهبر است | هر کلیمی را کلیمی در بر است
گر ترا باز است آن دیده یقین | زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
خود کجا باشند مردان خدا | خواه در زیر قبا یا در عبا

مثنوی

ده چراغ ار حاضر آید در مکان | هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی | چون بنورش روی آری بیشکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری | صد نماید یک شود چون بفشری
در معانی تجزیه و افراد نیست | در معانی قسمت و اعداد نیست

[illegible]

79

مستغرق شد آفتاب جانها | در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص خورد آن یکیست | وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود | نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره | مفترق هرگز نگردد نور او
اتحاد یار با یاران خوش است | پای معنی گیر صورت سرکش است
هر نبی را هر ولی را مسلکیست | چونکه تا حق میبرد جمله یکیست
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی | جسمشان بسیار لیکن جان یکی
جان حیوانی ندارد اتحاد | تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن | ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او | از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست | متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم | کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما | صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان | چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده | مؤمنان مانند نفس واحده

مثنوی

قطب

قطب شیر و صید کردن کار او | باقیان این خلق باقی‌خوار او
چون بر نجد با نوا گردند خلق | کز کف قطب است جمله رزق خلق
زانکه وجد باشد که خلق خورد اوست | این نگهدار ار ارادت توحید دوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن | بسته عقل است تدبیر بدن
ایمانش خورد دیدند و ضعیف | تا ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ضعف قطب از تن بود از روح نه | ضعف در کشتی بود در نوح نه

مثنوی

قطب آن باشد که گرد خود تند | گردش افلاک گرد او بود
آن دگر نقشش نشسته در جهان | وان دگر نقشش چو مه بر آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس | وان دگر با حق بگفتار و جلیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن | گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه بشر | چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف | پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین | این درون وقت و آن بیرون زمین
آنکه در وقت باشد تا اجل | وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک هنش و را الدولتین | هست یک نقشش امام القبلتین

(لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل

[illegible]

خلوت و چله بر او لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشید است خلوتخانه‌اش / کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
منعمی پوشیده از اوصاف شاه / برپرید از چاه بر ایوان جاه
مهدی هادی وی است ای راز جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل اوست / وان ولی کم از او قندیل اوست
وان کز این قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام

مثنوی

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی در دامن آخرزمان
در پناه پیر صاحب رای باش / سر کو خواهی رود تو پای باش
رو توی خود را بجو در راه او / کوه کوه خسته شو سوی او
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق

چشم

چشم بینا بهتر از سیصد عصب / چشم بشناسد گهر را از حصب
دل مدزد از دلربای روح‌بخش / کو سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج‌ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
سایهٔ او چو که سایهٔ ایزدست / سایه چه خورشید برج سرمدست
کیف مد الظل نور اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین ره تو مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
اندر آ در سایهٔ آن ایمن‌نشین / از کمین و مکر آن دیو لعین
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ عالی در طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ او را مقطع و غایت مجو
او چنان سرمست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست

رو بشه رو پرسش کرده شتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

مثنوی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
هر چه بر تو آید از ظلمات غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
از ادب پرنور گشته این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن / چون به وقت عذر آن کردی نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
هر که نامردی کند در راه دوست / رشم مردان شد و نامرد اوست

دل

مثنوی

دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان و ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو به عکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پیشگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا
با ادب گفتی سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
آنکه کرد او از تستر نکو اند / مر تحری را دهانش کج بماند
باز آمد ای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل

مثنوی

گفت کری عاشقان در کار رب / جوشش عشق است نه ترک ادب
نبض عاشق بی‌ادب بر می‌جهد / خویش را در کفهٔ شه می‌نهد
بی‌ادب‌تر نیست زو کس در جهان / با ادب‌تر نیست زو کس در نهان
بی‌ادب باشد چه ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش هم‌سری

چون بیابی بنگری دعوی نیست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست

مثنوی

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

تا ز قاروره همی‌بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو به هر گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی‌درنگ

این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند / تا به قعر تار و پودت در روند

بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

هست دلها زنده خانهٔ کلان / خانهٔ دل ساز زان بیگانگان

از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها

از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو

از رهی که انسی از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست

چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش

پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان

[illegible]

شمه‌ای دارد ولاف کم زان جان ملک / صاحب جان محو هست زان سو جهان

لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا

نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب

از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند این را صوفیان

وحی دل گیرش که منزلگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

مومنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

لوح محفوظ است پیشش نی بار / راز کونینش نماید آشکار

تا ز راه یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد

[illegible]

مثنوی

پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کران باطن کر است

گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم این معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی باشد گوش جان / وحی چه بود گفتن از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجزی کمتها الا اخبار بین

اینچنین حسها و ادراکات ها / قطره‌ای باشد از آن بحر صفا

فهم‌های کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر

رفتها را سوی خواهش کنان / چون نشان جویی مکن خوار انشان

چونکه دریاسان رسی خواهش نشین / اندرین صفقه مکن خو را انکین

گوش دار احوال اینها را بهوش / دار دو دیده مکش از راه گوش

دم فرو ران تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب

دم فرو ران تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

جمع کن خود را جمعیت رحمت / تا توانم گفت با تو هر چه هست

پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نیاید می‌رود تا اصل نور

وین فسون دیو در دلهای کج / می‌رود چون کفش کج بر پای کج

مثنوی

گرچه حکمت را به تکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری

[illegible]

گرچه تا صبح سال بو صد داعیه / پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی / او ز پندت میکند پهلو تهی

یک کس نامستمع ز استیز و رد / صد کس گوینده را عاجز کند

ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر / کی بود کو در گرفت افسونشان

گرمی و جد معلم از صبا است / وحی‌ها ورد ز گوهران یک بشیه

ور نبودی دیده‌های مستمع / نه فلک گشتی نه خندیدی زمین

از

کانکه این قوم و پیغام از کجا / از جهان جان کراه باشد رجا

گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنشسته جمله سیم و زر

که فلان جا بت هدی بخواندت / عاشق آمد بر تو او میداندت

ور تو پیغام آری خدا جو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد

زین جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر / نه برای حمیت دین و سپر

بلکه از چسبیده که بر خان و مان / تلخ شان آید شنیدن این بیان

گر بیاید باز سلطان زین راه / صد خبر آمد بدین جغدان ز شاه

شرح دار الملک و باغستان و جو / پس بر او افسوس دارند هر عدو

گرچه باز آورد اف نه کهن / از گزاف و لاف میگوید سخن

کهنه ایشانند و پوسیده ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند

مرده کان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد

تا بگویم در بیان زنده کو / سوی آب زنده که پوینده کو

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

شد زبان گردد بگفتن گنگ و لال / مستمع چون تشنه آمد با ملال

چونکه نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم

٨٤

ور در آید حرفی و صوتی از لدن | بر لب بنیاد آن بستان بر بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند | از برای دیدهٔ بینا کنند
که بود آواز چنگ و زیر و بم | از برای گوش بی حس و اصم

مثنوی

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت | زود گردد با مراد خویش جفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود | سرّ آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان | پرورش کی یافتندی زیر کان
بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای | سر همانجا نه که باده خورده‌ای
گوش آنکس نوشد اسرار جلال | کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
سرّ غیب آن را سزد آموختن | کو ز گفتن لب تواند دوختن
محرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر گذارد آنکه رشک روشنی است | تا بگویم آنچه فرض گفتنی است
بر لبم قفل است و در دل رازها | لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند | رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر که را اسرار حق آموختند | مهر کردند و دهانش دوختند
بلبلی با همت بود اسرار جان | از زبان محفوظ تر از لعل کان

٥٧

چون به بینی چشمه‌ای گر تر جان | گل به بینی نغمه زن چون بلبلان
چون به بینی مشک پر مکر و مجاز | لب ببند و خویشتن را خوب باز
دشمن آب است پیش او مجنب | ورنه سنگ جهل او بشکند خنب
چه عجب گر سر زند پنهان کنی | این عجب گر سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود | تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد | وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
تا نگویی سرّ سلطان را به کس | تا نریزی قند را پیش مگس
در نخور دریا نشد جز مرغ آب | فهم کن والله اعلم بالصواب

مثنوی

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو | همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق | تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن | گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند | تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست او میراند و زنده‌اش کند | زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
هر که او مر پیر را شد زیر دست | روشنایی یافت از ظلمت برست
شرط تسلیم است نه کار دراز | سود نبود در ضلالت ترک تاز

٨٥

چون گزیدی پیر نازک دل مباش | سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور به هر زخمی تو پر کینه شوی | پس کجا بی صیقل آیینه شوی

مثنوی

این حکایت بشنو از صاحب بیان | در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتف‌ها بی گزند | از سر سوزن کبودی‌ها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی | که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان | گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نقش شیر زن | جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم | گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم | با چنان شیر ژیان در عزم جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت | درد آن در شانه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی | مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا | گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دم گاه آغازیده‌ام | گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت | دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیر ساز | که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جا

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم | بی محابا بی مواسایی و رحم
بانگ کرد او کاین چه اندام است از او | گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم | گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد | باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندام است نیز | گفت این است اشکم ای مرد عزیز
خیره شد دلاک و بس حیران بماند | تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد | گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر خواهد با دم و گوش و شکم | مثله فرماید و صبرش کم
شیر بی گوش و دم و اشکم که دید | این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش | تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود | چرخ و مهر و ماه‌شان آرد سجود
ورنه داری طاقت سوزن زدن | از چنین شیر ژیان تو دم مزن
پس برو خواهی کش یابی را نقار | نیز طی امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی | مسخ گردی تو ز لاف و کاهلی
هم ز استعداد وا مانی اگر | سر کشی ز استاد رو و بی خبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز | ور نوی بی هیچ گردی پاره دوز

کهنه دوزان گر بدرشان ظالم / جمله نودوزان شدندی هم بعلم

مثنوی

رفت لقمان پیش داود صفا / دید کو میکرد زآهن حلقها
جمله را با همدگر در می‌فکند / زآهن و فولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب میماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان حکیم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخمها
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
مکر شیطان است تعجیل و شتاب / لطف رحمان است صبر و احتساب
با تأنی گشت موجود از خدا / تا بشش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود او از کاف و نون / صد زمین و چرخ آوردن برون

آدمی

آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم بیرون کند پنجاه کس
این تأنی از پی تعلیم تست / صبر کن در کار دیر آور درست
دیگر اندر رنج است از نه جوشش / کاو زیاید قلیه دیوانه جوشش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بانگ فکن
پس چرا شش روز آن را در کشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از شعار آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود / کاندر آن گل اندک اندک میفزود
نه چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفل و خود را تو شیخی ساختی
طفل نتواند کنون رفتن براه / با سر و سرور فنا گردد تباه
اهل سر کم با کمال سر وره / قوم با سرور تن با سر به
این همه که مرده و پژمرده / زان بود که ترک سرور کرده
وز کسل وز حجب وز عاری / میکشی سر خویش سالاری کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش از پی دوان کین خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیش آید هر طرف گرگ قوی

استوارت را نباید چون شکر / ور نه بینی زنده کانا ساروگر
هین بگیر از از تصرف کردنم / ور گرانی بار که حاجت منم

مثنوی

گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمه آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
پس گریزان است نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
آتش از آبش گریزان میشود / کآتش از آب ویران میشود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد آن گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
سینه گشته از تن کان ذوالجلال / وانکه دارند از وجود تو ملال
گرنه با دارند چون پیدا کنند / گاه هستی ترا شیدا کنند
پیش آیینه است جان با دردمان / در رخ آیینه ای جان دم مزن
آیینه آن برای قشرهاست / آیینه سیمای جان سنگین بهاست

[illegible]

آینه

آیینه جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
سوخت هندو آینه از درد سال / کو سیه رو مینماید مرد سال
گفت آیینه گنه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو

مثنوی

آنکه از حق یابد او وحی و جواب / هر چه فرماید بود عین صواب
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر او را در نیابد عام خلق
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایب است و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
بس عدو او نبود آن یاری بود / بس خرابی که معماری بود
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد

[illegible]

شاه جان این جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بردمید

چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او

آنکه داند دوخت او داند درید / هرچه بفروخت نیکوتر خرید

خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر

گر یکی را سر ببرید از بدن / صد هزاران سر برآرد از زمن

پس کشادن حق او باشد که او / هر شکسته گشته را داند رفو

مثنوی

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای میرفت مار

آن سوار آن را بدید و میشتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت

چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد

برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا بزیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته

سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد

بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم من ترا

گر ترا ز اصل است با جانم ستیز / تیغ زن یکباره خونم را بریز

شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آنکس که روی ترا ندید

هر زمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو

زخم دبوس و سواری همچو باد / تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم

تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران

خر گریزان از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری

نه از پی سود و زیان میجویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش

دشمنی عاقلان زینسان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود

تو بگو خواری کز آغاز عشق / تو بگو تا خود چه میدانی ز عشق

عشق را بهر ناز و استکبار هست / عشق با بهر نازی آید بدست

هر ترا سیلی و دشنام شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

گر بسوزد باغ انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد

این دم ابدال باشد زان بهار / در دل و جان روید از وی سبزه‌زار

فعل باران بهاری با درخت / آید از انفاسشان در نیکبخت

گفت پیغمبر ز سرمای بهار / تن مپوشانید یاران زینهار

هرچه با برگ درختان میکند / بر تن و جان شما آن میکند

لیک بگریزید از سرد خزان / کان کند کو کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده‌اند / هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند

آن خزان نزد خدا نفس و هواست / عقل و جان عین بهارست و بقاست

پس بتاویل آن بود کانفاس پاک / چون بهارست و حیات برگ و تاک

از حدیث انبیا نرم و درشت / تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر / تا ز گرم و سرد بجهی از سعیر

گرم و سردش نوبهار زندگیست / مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

مثنوی

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

چون خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس

عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را

عیبها از عیب پران عیب شد / غیب از رشک پران غیب شد

مثنوی

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد

شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار

این چنین بهتان منه بر اهل حق / این خیال تست برگردان ورق

این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد

نیست حوض کوکران دلکوه‌ها / تیره گردد او ز مرداری شها

لیک تو خود را مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز

حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی برکند

در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خار چینی میکنی

می‌نبینی آنکه در دست کلی / رخنه می‌جوید ز مرد کاملی

آن حسودش گفت همچون مفلسی / ره نشش دیدیم میان مجلسی

ورچه باور نیست خیز امشب روان / تا ببینی فسق سخت او عیان

شب بیداریش برسه یک روز تا — گفت با رفیق و عشرت کرد تا

دیو بنشسته در کف آن پیر پیر — گفت شیخا مرترا همت غمه

شیخ گفت این خورنجاست وزمی — هین نزیر آ منکرا ببنکر بوی

آمد و دید انگبین خاص بو — کور شد آن دشمن کور و کبود

گفت پیر آندم مرید خویش را — رو برای من بجوی ای کبا

مر مرا رنجیست مضطر گشته‌ام — مرز رنج از مخمصه بگذشته‌ام

در ضرورت هست هر مردار پاک — برسر منکر زلعنت هست خاک

گرد خمخانه برآمد آن مرید — بهر شیخ از هر خمی اوی چشید

گفت ای رندان چه حالست و چکار — هیچ خمی در نمی بینم عقار

جمله رندان نزد آن شیخ آمدند — چشم گریان دست بر سر میزدند

در خرابات آمدی شیخ اجل — جمله می‌ها از قدومت شد عسل

کرده مبدل تو می را از حدث — جان ما را هم بدل کن از خبث

من و مان تر حد کی با شهان — ورنه ابلیسی شوی اندر جهان

گو اگر زهری خورد شهدی بود — تو اگر شهدی خوری زهری شود

کو بدل گشت و بدل شد کار او — لطف گشت و نور شد هر نار او

مثنوی

صاحب دل را ندارد آن زیان — گر خورد آن زهر قاتل در عیان

زانکه صحت یافت از پرهیز رست — طالب مسکین میان تب درست

در تو نمرودیست در آتش مرو — رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه سباحی و نه دریائی — در میفکن خویش را از خود رائی

کاملی گر خاک گیرد زر شود — ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست — دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطانست و دیو — زانکه اندر دام تکلیفست و ریو

هرچه گیرد علتی علت شود — کفر گیرد کاملی ملت شود

لقمه و نکته است کامل را حلال — تو نه کاملی مخور میباش لال

زلت او به ز طاعت نزد حق — پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص — بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان — لامکانی فوق وهم سالکان

جهل آید پیش او دانش شود — کفر آید پیش او بینش شود

در حق او خورده نان شهد و شیر — بو ز جلدوز سر روزه صد فقیر

مثنوی

شیخ را که پیشوا و رهبرست — گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین — هم تو گردی ممتحن ای بایقین

جرأت و جهلت شود عریان و فاش — از برهنه کی شود او زاقمشاش

امتحان همچون تصرف دان در و — رو تصرف بر چنان شاه ای کجو

مثنوی

مر نبی را گفت روزی یک عنود — کز تعظیم خدا را که سود بود

بر سر بامی و قصری بس بلند — حفظ حق را واقف ای هوشمند

گفت آری او حفیظست و غنی — هستی ما را نباشد از طفلی و منی

گفت خود را اندر افکن هین ز بام — اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین مر را عیان گردد تو — زاعتقاد خوب با برهان تو

پس پیمبر گفت خوانمش کن برو — تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را که با خدا — آزمایش پیش آرد زابتلا

بنده را کی زهره باشد کز فضول — امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را میرسد کو امتحان — پیش آرد هر دمی با بنده کان

تا بما ما را نماید آشکار — آنچه داریم از عقیده در سرار

آنکه او افراشت سقف آسمان — تو چه دانی کردن او را امتحان

چه تصرف کرد خواهد نقش‌ها — بر چنان نقاش بهر ابتلا

ای ندانسته تو شر و خیر را — امتحان خود را کن آنگه غیر را

امتحان خود کردی ای فلان — فارغ آیی ز امتحان دیگران

مثنوی

از سفرها ماه کیخسرو شود — بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد — در سفر یافت یوسف صد مراد

مهر هر روز بهر جان تند — گاه مه وجهی سال بر روی زند

مثنوی

از دم حب الوطن بگذر مایست — که وطن آن سوست جان این سوی نیست

گر وطن خواهی گذر زان سوی شط — این حدیث راست را کم خوان غلط

تو بجهی حیوان بگانه از ملک — تا روی هم بر زمین هم بر فلک

از رفت تو کیان بر آسمان — کمتر از حیوان شدی این را بدان

راه پنهانست میباید شدن — راه پنهان را توان رفتن یقین

جهد کن تا نور تو رخشان شود — تا سلوک این رهت آسان شود

همچنانکه سوی شد ما سال حضر — سوی شد قوم دگر راه سفر

مرکب هر کار رسا خشت‌اند — میل آن در نشاطش تا ندانسته‌اند

دست پایه میل جنبان شود — خار و خس بی‌باد و آب کی رود

[illegible]

92

از به بینی میل حق سوی سما / پروات بر کشد همچون هما
ور به بینی میل حق سوی زمین / نوحه میکن ای مسیح منشین از چنین
مرغ با پر می پرد تا آشیان / پر مردم همت است ای مردمان
سالها پرم بپرد با بال / سالها چه بود هزاران سالها
میروم بینی نمی ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
هر کجا سیری کنم در خاطرم / نیست جز سیری بکوی دلبرم

مثنوی

گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد اصلی کن که این سفر زیان / در تبع آید ترا آنرا فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می آیدش
قصد کعبه کن که وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دیدن دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

مثنوی

خانه بر ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانه او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد او نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت

[illegible]

گفت آن فرع است این باید نیاز / که ازین ره بشنوی بانگ نماز
تو چنین نیت کن ای جان پدر / نور خود افتد درون زین رهگذر
حاصل آنکه راه می باید شدن / کاهلی کفر است نزد ذوالمنن
همچو قوم موسی اندر راه حق / کاهلی کردن نزاید بد طلب
این جهان تیه است و او موسی ره / زانکه در تیه مانده مبتلا
قوم موسی سالها می بوده اند / همچنان در گام اول بوده اند
سالها در تیه و بیم و در امید / همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ره راهبر بدی / آخر این ره هم بپایان آمدی

مثنوی

تو ببین این پا بپا ساله در زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دل نواز
آن دراز و کوته او صاف تن است / رفتن ارواح دیگر رفتن است
سیر جسم برون است قول و فعل / سیر باطن هست بالای سما
تن بجسم خشک بر خشک فراز / عیسی جان پای بر دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشک گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوانی که خواهی تو یافت / موج دریا ساکن نتوانی شکافت

[illegible]

93

موج خاک از فهم و وهم و فکر ماست / موج آب از محو و سکر است و فنا است
سیر جان بیرون بود از دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزد سیر
سیر جسمانه رها کرده کنون / میرود جان نهان در شکل چون
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد زامتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است ای زبان بردار گام / عاشقانه ای فتی حتی الکلام
لاجرم عاشق بدین پر می پرد / در دمی از نه فلک می بگذرد
جمله در زنجیر وهم و ابتلا / میروند این ره بغیر اولیا
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه / سیر عارف هر زمان تا تخت شاه
گر چه زاهد را بود روزی شگرف / که بود یک روز او پنجاه الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقل زین سر بود بیرون در / زهره وهم از بدرد گو بدر
نیست کردن سفر کردن توان / که شود با هستی مرکب ران
خویش برای کش خیال نیستی / سوی هستی آوردت گر نیستی
دست نه و پای نه رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جان از عدم

طوف

طوف میکن بر فلک با پر و بال / همچو خورشید و چه بدر و چه هلال
چون روان باشی روانه پای نه / میخوری صد دولت و لقمه خای نه
نه نوکه غم زند بر کشتی ات / نه بدید آید ز مردان زشتیت
از خدا خواهیم صد قرن و هزار / میروم زین سان نه خواب و نه قرار

مثنوی

اندرین ره ترک کن طاق و طرب / تا قلاوزت نجنبد این مجنب
هر که او با سه نجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
شب رو و شبکور و زشت و بی نمک / نیست او جز جان اجسام ماک
سر نگون آنرا که سرکش اینچنین / خلق و خوی سرکشش این بود
خود خلاص اوست این سر گو نقش / تا رهد جان زین کند گوب بدان
جز بجد پیر کاشتی کجبه / چون روی چون نبود تیک بصیر
وای آن مرغی که نارو نیده پر / بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عالی بر دارم ای پس از هوا / وان چرا حتیاه همرنگ هوا
زهره قانی صورت شهوت و شیر / همی مرو با صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق / سوز و تار نکبت گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات شو ساه او دراز

[illegible]

نه نوشتش نامه ذاتش خوانده‌اند — نه نبوتش عزل از آب و ارنه راندند
بر که از تن گاه بر جودی رفستی — که بدین سو که بدان سو رفستی
نوح دیدی بحر ما نشنیده نام — میکنی فکر سیاحت ای همام
یا درآ در کشتی ما ای نژند — یا تو کشتی اندرین کشتی بپند
چونکه در کشتی نشستی ایمنی — در سفینه خفته ره می‌کنی
گرچه با که چشم بر هم میزنی — میبری راه و قدم کم میزنی
بر سر آن بحر به هم میبری — همچو کشتی ام بطوفان زمن
و واده است چون کشتی نوح — هر حوادث اندر زنند با بد فتوح
چونکه با شیخ تو دور از زشتی — روز و شب بسیار رود در کشتی
در پناه جان بخشش قوی — کشتی اندر خفته ره میروی
بلکه از شیخ بکام خویش — بلکه کم کن برفتن و بر کام خویش
گرچه شیری چون روی ره بدلیل — خویش بینی در ضلال و در ذلیل
همین مبر الا که با پرهای شیخ — تا به بینی چون لشکرهای شیخ
در صف معراجیان گر بیستی — چون براق برکشت بدیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر — بلکه چون معراج کلکی تا شکر
گر عروج بایدات معراج هم — نردبان پیدا کنند و بر جه بود

مم

نه چو معراج نگاری تا سما — بلکه معراج جنینی تا نماع
نردبان جوانیت پنهان در جهان — پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبان دیگر است — هر روش را آسمان دیگر است
مرد بانی چو که با پروی نهی — در زمان یا به ز کرجان آگهی
سیر با شد نردبان این سما — تیر پران از که گردد از کمان
من نگویم زین بیش راه ان تیر — سر چو بم سر چو بم بیسه بپه

[illegible]

مثنوی

وقت ابراهیم و نمرود گران — کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا آمد سوی بالا او بسی — یک بر کران نه برد کرکسی
گفت ابراهیم ای مرد سفر — کرکسان باشم اینت خوب تر
چون زمین سازی بیلا نردبان — تا بپرید بر روی بر آسمان
تا آنچنان که میرود تا غرب و شرق — تا بزاد و راحله دل همچو برق
خیزای نمرود بربوی از کسان — مرد بانی نایدت زین کرکسان
گفته تنهی در رهی خویش میرود — با رفیقان سیر او همدو تو شود
عقل و عقل کرکس آمد ای معل — بر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان به پر جبرئیل — میپرد با خلق سدره میل میل

پای سعادت رام و پهلو بسیم — فارغ از مرداریم و کرکس نسیم
زاغ کرکس کی کرمن باشم گست — یک پر فر همت از مهد گست
چند بر عجب هوا نام ار بسا — بایدت استاد شه را و کسب سا
آنکه خوش تنها رود اندر ره — با رفیقان بی گمان خوشتر رود
گر نباشد یاری چوب و قلم — که فتد بر روی کاغذها رقم
ور نباشد یاری دیوارها — که برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار چون باشد جدا — سقف چون ماند معلق بر هوا
گر نک ار هم پکاروی پاک — چون بشرف آمد و اقبال پاک
پس تو هم انکار خم الدار گو — کردهای داری ببر و دلدار جو

مثنوی

حزم سوء الظن گفت آن رسول — هر قدم را دام میدان ای فضول
هر طرف غولی همی خواند ترا — که بیا ای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق — من قلاووزم درین راه دقیق
نه قلاووز است و نه ره داند او — یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
این کمین بد بود خرم کس گشت — حزم سالخورده سپر آمد پا و دست
حزم چه بود بدگمانی در جهان — دم بدم دیدن بلای ناگهان

[illegible]

آن

آن چنانکه ناگهان شیری رسید — مرد را بربود و در بیشه کشید
آن چه اندیشد در آن بردن ببین — تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها — جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
هر خسی دعوی داودی کند — هر که بی تمییز در روی کف زند
نقل را از نقل نشناسد غویست — همین ازو بگریز اگر چه معنوی است
رسته بربسته به پیش او نکیت — گر یقین دعوی کند او عاشق است
همچنین کس گر زکی مطلق است — چون شکل این تمیز نه بود احمق است
همین ازو بگریز چون آهو ز شیر — سوی او مشتاب ای دانای دلیر
چشم اگر داری تو کورانه میا — ور نداری چشم دست آور عصا
وین عصای حزم و استدلال را — چون نداری دیده میکن پیشوا
گام زین سان نه که تا بینا نهد — تا که پا از چاه و از سنگ وارهد
از لرزان مد برپسی احتیاط — می‌نهند با بنیند در خباط
حزم آن باشد که حزم بد بری — تا گریزی و شوی از بد بری
حزم آن باشد که نغزید تلا — چرب و نوش و دامهای این سرا
حزم کن از خورد کین زهره گیاست — حزم کردن زور و نور انبیاست
حزم آن باشد که چون دعوی کنند — تو نگویی مست و خواهان منند

دعوت ارشاد منبر مرغ دان | که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ پندارد که جنس اوست او | جمع آید در درشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق | تا نگردد گیج آن دانه ملق
حزم چه بود از دو تدبیر احتیاط | از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز | نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن یکی گوید دروغست این بران | که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب | تا رهی از ترس و باشی با صواب
گر بود در راه آب این را بریز | ور نباشد وای بر مرد ستیز
حزم میباید ره تا ده برد | حزم نبود طمع طاعون آورد

مثنوی

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید | دزد قچ را برد حبلش را برید
چونکه آگه شد روان شد چپ و راست | تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را | که فغان میکرد کای واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستا | گفت همیانم زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی | خمس بدهم مر ترا با دل خوشی
خمس صد دینار بستانی بدست | گفت او خود این بهای ده قچ است
گر

گر دری دربسته شد دیگر گشاد | گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت | جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت
او یکی دزدیست فتنه سیرتی | چون خیال او را بهر دم صورتی
گر نماز و روزه میفرمایدت | نفس مکارست مکری بایدت
کس نداند مکر او الا خدا | در خدا بگریز و وا ره از دغا

مثنوی

ذرهٔ جذب عنایت برترست | از هزاران کوشش و طاعت پرست
جذب یزدان با اثرها و سبب | صد سخن گوید نهان بی حرف لب
خود تو دانی هم آن آب زلال | می چه گوید با ریاحین و نهال
خود تو دانی کافتاب در حمل | می چه گوید با نبات و با حلل
گر بیابد عقل جان باشد مرام | گو چنانکه تو ندانی والسلام
مال و فرزند جویای وی است | اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانیست | باد نشفش میکشد کارکانیست
میرهاند میبرد تا معدنش | اندک اندک تو نه بینی بردنش
تا الیه یصعد اطیاب الکلم | صاعدا منا الی حیث علم
پارسی گوییم یعنی این کشش | زان طرف آید که آمد جنبشش

[illegible]

۳۱

چیست آن جاذب نهان اندر دلان | در جهان ناپید و از دیگر جهان
گر چنین و گر چنان کو راغبست | جذب حق او را سوی حق جاذبست

مثنوی

جنبش هر کس بسوی جاذبست | جذب صادق نه چو جذب کاذبست
اشتری تو و مهار تو مبین | تو کشش می‌بین مهارت را مبین
خر نخواندت اسب خواندت ذوالجلال | اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخور بود حق را مصطفی | بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم | تا ریاضتتان دهم من رایضم
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب | ای ستوران رمیده از ادب
گرش بجهی زین تعالوها کرست | هر ستوری را صطبل دیگرست
تو بگفتار تعالوا کم مکن | کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتت نقره‌ای | کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
بین روا کن بدگمان و ضلال را | سر قدم کن چونکه فرمودت تعیب
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام | هین که ان یدعو الی دار السلام
آن تعالوها و آن تعالیها دهد | مستی و رفعت و لیلا لیدهد
از پی جو جذبه هست لیک ای خواجه تاش | کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه

[illegible]

مثنوی

زانکه ترک کار چون نازی بود | ناز کی در خورد جانبازی بود
نه قبول اندیش و نه رد ای غلام | امر و نهی او ببین آخر مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش | چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش
که بگفت و که بخاموشی و که | بوی کردن گیر هر سو بوی شه
جست و جویا از ورای جست و جوی | من نمیدانم تو میدانی بگوی
همچو چه کن چاه میکن گر کسی | زین تن آبا که در خاکی رسی
گر رسد جذبه ز حق ماء معین | چاه ناکنده بجوشد از زمین

مثنوی

این جهان خود حبس جانهای شماست | هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان زندان و ما زندانیان | حفره کن زندان و خود را وارهان
جوز پوسیده است دنیای زبن | امتحانش کم کن از دورش ببین
چشم مهتر با خرد چون بو جفت | پس بدان دیده جهان را جیفه کند
با سگان بگذار این مردار را | خرد بشکن شیشهٔ پندار را
گفت دنیا لهو و لعبست و شما | کودکید و راست فرماید خدا
کودکان سازند در بازی دکان | سود نبود غیر لعب کودکان

[illegible]

شب بشود در خانه آید گرسنه   کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگرست و مرد زشت   باز گردی کیسه خالی پر تعب
هین مشو مغرور این جاه خیال   تا نیفتی در چه ذل و ملال

مثنوی

پادشاهی داشت یک برنا پسر   باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد   صافی عالم بر آن شه گشت درد
آن چنان پر شد ز حسرت و درد شاه   در غمی پابید در روی آه سال
خواست مردن قالبش بیکار شد   عمر مانده بود شه بیدار شد
شادی آمد ز بیدارش چنانش   که ندیده بد اندر عمر خویش
شاه اندیشید کین غم در گذشت   لیک جان از حس این بد برگذشت
گر رسد ناری منقص اندر قدم   گر رود کلی بیاد کاری باید م
پس عروسی خواست باید بهر او   تا بماند زان تزوج نسل او
صورت فرزند اگر زاینجا رود   معنی او در ولد باقی بود
شاه اندیشید و دادش دختری   از نژاد صالحی خوش گوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت   چهره‌اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آن چنان   کز نکوئی می نگنجد در جهان

لا

از قضا کمپیره‌ای جادو که بود   عاشق شهزاده با حسن و جهه
جادوئی کردش عجوزهٔ کابلی   که برادر زان زند سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت   تا عروس آن عروسی را بهشت
تا یک سالی بد شهزاده اسیر   بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را میر بود   تا از آن شه نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر   او ز سکر سحر از خود بی‌خبر
این جهان بر شاه چون زندان شده   وین پسر بر گریه‌شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در ماند او   روز و شب میکرد قربان و زکوة
زانکه هر چاره که میکرد آن پدر   عشق کمپیرش همی شد بیشتر
تا که یارب یارب و افغان شاه   ساحری استاد پیش آمد ز راه
آن شنیده بود از دور این خبر   او ز سر پروان شد آن پیر
گفت اینک کاین پسر از دست رفت   گفت اینک آمدم درمان زفت
بیت سحر زال را زین ساحران   جز من راهی ندیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار   یک برآرم من ز سحر او دمار
آمدم تا بر کنم سحر او   تا نماند شاهزاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحر   پهلوی دیوار هست اسپید گور

سوی قبله باز کاو آن جا بسال   تا ببینم قدرت و صنع خدا
پس دراز است این حکایت تو ملول   زبده‌اش گویم رهی کردم فضول
آن گرههای گران را بر گشاد   پس ز محنت پور شه را داد داد
آن پسر با خویش آمد شد روان   سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن   در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد   وان عروس نا امید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و با فروغ   ای عجب آن روز و روز امروز روز
جادوی کمپیر از غصه بمرد   روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود   کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن   کو همی زد بر ملیحان راه حسن
بیدلانه گفت شاهش در سخن   در فرح یار آرد از آن یار کهن
گفت رو سوی نعیم و دار السرور   وارهیدم از چه دار الغرور

مثنوی

ای برادر دانکه شهزاده تویی   در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو جهان دنیاست کو   کرد مردان را اسیر رنگ و بو
زان نبرد دنیا بسا سحاره خواند   کو بافسون خلق را در چه فشاند

هین

هین فسون گرم دارد گنده پیر   کرده شاهانرا دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست   عقده‌های سحر را اثبات اوست
گنده پیرست او و پس از جاپلوس   خویش را جلوه کند چون نو عروس
هین مشو مغرور آن ملکوسه تنش   نوش نیشش آنکه او ساده چنش
آشکارا دانه پنهان دام او   خوش نمایت ز اول تا انجام او
لیک در آخر خبر بایار صحبت   یک شناسی که محبوبی تو کیست
ساحره دنیا قوی دانا زنیست   حل و عقد او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقل‌ها   انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا   راز دان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست   شاهزاده ماند سالها با تو صحت
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد   پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا   وارهاند زین و گوید بر تر آ
سخت می‌آید فراق این ممر   پس فراق آن مقر دان سخت تر
چون فراق نقش سخت آید ترا   تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون   چونت صبرت است از خدا دوست چون
چونکه صبرت نیست از آب سیاه   چون صبوری داری از نهر آله

ای رهی عبرت بخت از پلید   صبر چون داری از آن کت آفرید
گر ببینی یک زمان حسن ودود   اندر آتش افکنی جان و وجود
همچو شهزاده رسی در یار خویش   پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب   زودتر والله اعلم بالصواب

مثنوی

نیست قدرت هر کسی را سازگار   عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازاین رو فخر آمد جاودان   که بتقوی ماند دست نارسان
زان غنی وزین غنی مردود شد   که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را فقر و عجز آمد امان   از بلای نفس پر حرص و غمان
جمله رندان چونکه در زندان روند   متقی و زاهد و حق دان شوند
هرچه از تو یاوه گردد از قضا   تو یقین دان که خریدت از بلا
آن بلا دفع بلاهای بزرگ   وان زیان منع زیانهای سترگ
محنت فقر ار چه کم از نیش نیست   از بلای اغنیا خود بیش نیست

مثنوی

کیسه بر اند در این ره گذر   هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر
بوسه‌گاه مرد و زن یک خوی   گشت از محنت ها تا چون چنبری
تنش

تشنش از بار گران مهد جای ریش   عاشق و جویای روز مرگ خویش
میر آخور دید او را رحم کرد   کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال   کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من   که نمی‌یابد خر این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند   تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست   در میان آخور سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید   با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده   کاه بر وقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید   سر بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم   از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم   آرزومندم به مردن دم به دم
حال این اسبان چنین خوش با نوا   من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد   تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از برون   رفت پیکانها در ایشان اندرون
پایهاشان بسته محکم با نوار   نعلبندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنهاشان به نیش   تا برون آرند پیکانها ز ریش

آن خر این میدید و میگفت ای خدا   من به فقر و عافیت دارم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت   هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
شکر گویم بود سالها در خیر و شر   زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله   صبر باید صبر مفتاح الصله
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین   گنج با مار و گلی بی خار نیست
تا دهد صد غم که خواهم انگبین   شادی بی غم در این بازار نیست
نعمتش را صد جفا اندر پیست   دولت او را بقا یا خو کیست

مثنوی

هین بملک نوبتی شادی مکن   ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت کنند   برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند   دور دایم روحها با ساقیند
چون ندارد بنده‌ها طوقست   میر شاهی را کباب خواسته است
ترک او گیرید کو ملک سباست   در برون آب و گلی بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده   صدر پنداری و بر در مانده
پادشاهی نیست بر ریش خود   پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سپید   شرم دار از ریش خود ای کژ امید
از

از مزاج ارجع آری زر چه ریگ   آنچ آن از تو بماند مرده ریگ
بهره جانت نگردد مال و زر   زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی این جهان چاهیست تنگ   یوسفانه آن رسن آری بچنگ
ملک را تو ملک غرب و شرق گیر   چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
ملکت کان می‌نماند جاودان   ای دلت خفته تو آن را خواب دان
هرچه از وی شاد گردی در جهان   از فراق آن بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد   آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه   پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

مثنوی

هین در این کون و فساد ای اوستاد   آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم   وان فسادش گفته رو من لا شیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان   بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب   مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی بر این خوش چار طاق   حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق   بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کرد شکار   بعد پیری بین تنی چون سوسمار

نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
پس لا منی رشک استادان بده / در صناعت عاقبت لرزان شده
صبح تنیه موریبن محترف / چون خوریش به بین آخر خرف
خوش ببین گوش زاول در شکار / وا خر آن رسوائیش بین و فشار
وانکه او شهود چند او دام را / بیش تو برکند سبلت خام را
پس نکو دنیا ببند و بیرم قرفیت / ورنه فر عقل نزد امش می نکفت
طوق زرین و حمایل بین حله / غل و زنجیری شده است و سلسله
همچنین هر جزو عالم می شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر چه اول بین تر او مطرود تر / هر چه آخر بین تر او مسعود تر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین
جمله ناز و نعیم این جهان / پس خوش است از دور پیش از امتحان
می نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک آن باشد سراب
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبکرو سلسله
این بدل از مهر اسی فرعون دل / درمیان مصر جان جهد مصر است
گر تو ترک اینچنین فرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی

مال چون مار است و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد ره رهرو و ارهد
شاه همه مار است آزار او / نه ز اسب حرص و فرح است و کلاه
مر اسیر از القب کرده اند شاه / عکس شد کافور نام آن سیاه
بر اسیر شهوت و حرص و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل
صدر خوانندش که در صف نعال / جان او بسته است یعنی جاه و مال
نام میری و وزیری و شهی / در نهانش درد و مرگ و جان دهی
بنده باشش ابر زمین رو چون سمند / چون جنازه نه که بر گردن نهند
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دیدم آدم را بتخفیف از خری
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکست شود خصم قدیم

مثنوی

حب دنیا از خدا غافل شدن / نه قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

ملک تخم است و بهر شوره منه / تیغ را بر دست هر ره زن مده

مثنوی

شهوت دنیا مثال گلخن است / که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانند سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین این گرمابه دان
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه او از سرگین فروغ آتش است

مثنوی

یکدو روزه چه کرد دنیا ساعت است / هر که ترکش کرد اندر راحت است
قطع از ترک راحت گوش کن / صبر از آن جام بقا را نوش کن
ای جهان همچون درختی ای کرام / ما بر آن چون میوه های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را

چون از آن اقبال شیرین شد دهان / تلخ شد بر آدمی ملک جهان
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
سخت گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون آشامی است

مثنوی

استن حنانه از هجر رسول / ناله می زد همچو ارباب عقول
درمیان مجلس وعظ آن چنان / کز وی آگه شد هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول / کز چه می نالد ستون با عرض و طول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون / گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت میخواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دائم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام عشق ملک بی زوال
عامل عشق است معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن

114

منبع مکر است و زر عجب است / چون منور است نفس مرصد است

مثنوی

مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار

سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود

سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار

بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل

یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت

هر چه مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

نام رنگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان

نفس فرعون است و دل آسان او / تو به بیرون که میروی که کو عدو

همچو فرعونا که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر میبرید

آن عدو در خانهٔ آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل

تو هم از بیرون بدی با دیگران / وز درون خوش گشته با نفس گران

تو عدو اینست او قندش چه دهی / وز برون تهمت بهر کس می‌نهی

مثنوی

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت خو

گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست

گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم

کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او ببریدم به است از نای خلق

نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت

هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / وز پی او با حق و با خلق جنگ

نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد

گرگ درنده‌ست نفس بد یقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین

در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت زهرناکی بر سفه

زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ وا مگیر

115

گر معلم گفت این سگ هم سگ است / باش ذلت نفسه کو بدرگ است

خار سه سوز است بر هر سو نهی / در خلد از زخم او تو چون رهی

جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست

در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو

طمطراق این عدو بشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز

بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند / او بسحر خویش صد چندان کند

زشت را افسانه گرداند بفن / نفسها را زشت گرداند بظن

کار سحر اینست کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق میکند

این چنین ساحر درون تست و ست / ان فی الوسواس سحراً مستتر

اندر آن عالم که هست آن سحرها / ساحران هستند جادوی‌گران

اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییده‌ست تریاق ای پسر

زهر نفس ار خورده‌ای تریاق جوی / ور نخوردی هم سوی تریاق پوی

گر نفس دزد و کار او بیهیچ / هر چه او جز کار حق هیچست هیچ

هرچه کاری از برای او بکار / چون از او سه حاشی ای دوستدار

ترک عیب کرده عز پرورده / زان سبب چون خر بدان پر دهٔ

نالهٔ

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی ره بانان و ره دانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده را کرد او تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست

نفس میخواهد تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند

مشورت با نفس خود گر میکنی / هر چه گوید کن خلاف آن دنی

من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد

برنجان با بوی و استیز او / رو برابر رو بگیر آمیز او

مثنوی

خنگ نفس را بفرمان ستیز / دامن آن نفس کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست

۱۱۶

این هوا را بشکند اندر جهان　　هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان
عقل کاهی غالب آید در شکار　　تا بیک تفت جهد با شیخ یار
چون بنزدیک ولی الله شود　　آن زبان و گوشش بو کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت　　زرق و دستانش نیاید در صفت
شیر را نبرید آلات‌ها　　ره نداند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین　　خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن　　خویش با او همسر و همبر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو　　واندر اندازد ترا در قعر جو
مکر نفس و تن نداند عام شهر　　او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود　　جز مگر مردی که او شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند　　هر که را حق در مقام خود نشاند
نفس همچه علتی اندر کمین　　یار علت می‌شود علت یقین
از سموم نفس چون با علتی　　هر چه گیری تو مرض شد آلتی
رفع علت کن که علت خو شود　　هر حدیث کهنه پیشت نو شود
ما طبیبانیم و شاگردان حق　　بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعی دیگرند　　که بدل از راه نبضی بنگرند

ما

ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم　　کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار　　جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال　　ملهم ما پرتو نور جلال
آن طبیبان را بود بولی دلیل　　وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی　　دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را　　داروی ما یک بیک رنجور را
این طبیبان را کجا بنده شوید　　تا بمشک و عنبر آکنده شوید

مثنوی

نفس و شیطان هر دو یکتن بوده‌اند　　در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند　　بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش　　مانع عقل است و خصم جان و کیش
هر نفس حمله کند چون سوسمار　　پس بسوراخی گریزد همچو مار
در دل او سوراخها دارد کنون　　سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
گر نه نفس اندر درون راه زنی　　رهزنان را بر تو راهی کی بدی
زان عوان سر شدی دزدی تباه　　تا عوانان را بحجت است سالی
دشمنست این پوش از وی گریز　　بلکه از خو کن گریز اندر ستیز

۱۱۷

می‌گریزم تا رگم جنبان بود　　کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار　　چون از و ببرید او گیرد قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز　　تا ابد کار من آمد خیزخیز
نه بهندست ایمن و نه در ختن　　آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن
ای خلیفه زادگان دادی کنید　　حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید　　سوی زندانش ز علیین کشید
چند جا بندش گرفت اندر نبرد　　تا بکشتی درفکندش روی زرد
اینچنین کرده‌ست با آن پهلوان　　هین چه خواهد کرد با این دیگران
الحذر ای دوستان از خنجرش　　تیغ لاحول زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین　　که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها　　دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر　　تا نبندد دام بر تو بال و پر
زانکه مرغی کو ترک دانه کرد　　دانه از صحرای بی تزویر خورد
تا بدام اندر نیفتد مرغ جان　　دانه کمتر چین تو از دام جهان
این جهان دانه‌ست و دامش آرزو　　درگذر از دامها زود آر رو
دام ما را بدران ره کن دانه را　　تا بکن دربی نوای خانه را

صد

صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا　　ما چو مرغان حریص بی‌نوا
می‌بریزی هر دمی ما را و باز　　سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم　　گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش　　کین خلل در گندمست از مکر موش
گرنه موشی دزد در انبار ماست　　گندم چل ساله اعمال کجاست
ای خدا ای رازدان فریادرس　　دستگیری جز تو ما را چون نیست کس
چون عنایاتت بود با ما مقیم　　کی بود بیمی از این دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم　　چون تو با مایی نباشد هیچ غم

مثنوی

گفت ابلیس لعین دادار را　　دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهٔ اسبش نمود　　که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و نشد زین شیخ کام　　تیغ افزون بایدم این دام دام
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش　　کرد آن پس مانده را حق پیش‌کش
گیر این دام دگر را ای لعین　　گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین　　دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد　　تا ببندمشان بحبل من مسد

تا که مستانت که نر و پردلند / مردواران بندها را بگسلند
تا بدان دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان بخت / دام مرد انداز و حیلت ساز سخت
سوی شهوت پس خدا پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز مردان عقل و صبر او میربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
میل شهوت گر کند دل سالها / تا نماید خرج یوسف نار نور
زشتها را خوب بنماید شره / نیست از شهوت بتر زآفات ره
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ / صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون نماید در نبرد
دانکه هم شهوت چه خمرست و چه بنگ / پردهٔ هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بد / مست بد او از تکبر وز جحود

بهوست

مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این همه مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مست آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
نفس تو مانست نقدست و نسید / دانکه روحت دانهٔ غیب کند
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیده ست او مدد
هر که شد در کژ شهوت سرنگون / او چه داند قدر تجرید و سکون
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد تلخ و مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کانرا غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
از هوا انفعان پریشان می‌شوند / شهوتانرا نو پریشان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی راندست / وز حقیقت دورتر وا ماندست
با خیالات میل تو چون پر بد / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی آن خیالت از تو گریخت

پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند شهوت میکنند / بر خیالها پر خود بر میکنند
زان عوان که مقتضی شهوتست / دل مریض حرص و آز و آفتست
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه گربه آمد و دنبه ربود
این جهان شهوتی بتخانه است / بت شکن ای مرد با بتها مایست
بت شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهند او را بتان / وان در آید سر نهد از عین جان
دان چو شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این هر دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر در آمد شد زری او عیان
نفس اگر چه زیرکست و خورده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان

نفس

نفس شهوت اژدها کی کمتر است / او دلا و قبله‌گاه او دنیست
اولا او مرده آید در نظر / چون از او ایمن شدی بردار سر
مار نفست را بکش در ابتدا / ورنه این گشت مارت اژدها

مثنوی

مارگیری رفت سوی کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر آن اژدها را بر گرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
کاژدهای مرده آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام‌ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش

۱۱۰

اژدها کز زمهریر افسرده بد / زیر صدگونه پلاس و پرده بد
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگی از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
در هزیمت بس خلایق کشته شد / هر طرف از کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس برجا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اوئی چو یابد او نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنی کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد

نفس

نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشته است او را بنده کن
دست زن بر خنجر و زین سر برآ / ور نداری چشم دستی برکش
دست کوته کن بحبل الله بزن / جز به امر و نهی یزدانی متن
حیث حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را

مثنوی

تا هوا تازه است ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
بد در هر دم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
خشم شحنه شعلهٔ نار هواست / رفته از بازاریان شرم از هواست
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق در تسنیم حق
لاتطوق فی الهوی واسلک سبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد
چون که تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست [illegible]
چون خرد سالار و مخدوم تو شد / پس هوای نفس محکوم تو شد

[illegible]

۱۱۱

هین مبادا هوا را نان رسد / کو نخسید اندر شقاوت تا ابد
با هوا و آرزو کم باش مست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
تو مپندار اینکه شهوات کشند / ماریان خصم وجود خاکیند
خوش بدان کین نار نار شهوت است / که هوای اوست کاصل ذلت است
نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد بآب / می‌برد تا سوی دوزخ در عذاب
چون کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری براندن کم شود / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
صیقل غفلت بدان داده است حق / تا بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / آن هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن
رو مشوران تا شود این آب صاف / واندر آن بین ماه و اختر در طواف

زانکه

زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نه بینی قعر او
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پرده سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صاف و ناب
گرد این آیینه نبود جز هوا / از هوا بگریز تا یابی صفا

مثنوی

روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
قعر چه بگزید هر کو عاقل است / زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
تن قفس شکل است تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
خلوت از اغیار باید نه ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار
آدمی خوارند اغلب مردمان / السلام علیک ایشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
کارها از خلق شد بر ما دراز / چند ازین منت کدامی با نماز
تا نمیرم از شه و از خلق پاک / بر نیاید جان من از خلق هلاک
حق ذات پاک الله الصمد / یار بد بدتر بود از مار بد
مار بد تنها ترا بر جان زند / یار بد بر دین و بر ایمان زند

[illegible]

یار بد جانا سته نداری سلیم / یار بد آرد سوی نار جحیم

مثنوی

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از کی این سو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خوف و خصم و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخواند آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نه ز گل مرغان کنی ای خوبرو
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کیست باک
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
براق

بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لا شی بخواندم گشت شی
خواندم او را بر دل احمق / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو برنگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبودش در سبق
آن همو رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست آن قهر و بلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها بریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / وین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / درد ببرد و رنج بی دردی دهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / ایمن است او از پی تعلیم بود
خویش را بر ساز چون دیوانه‌ها / گنج پنهان کن تو در ویرانه‌ها
گنجها را در خرابه زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
این نداند کرد در خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار / آکل و ماکولی ای جان هوش دار

مثنوی

مرغکی اندر شکار کرم بد / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود آن بیخبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله‌ایست / شحنه با خصمانش در دنباله‌ایست
او چنان غرق است در سودای خود / غافل است از طالب و جویای خود
هر کجا دام است و دانه کم نشین / رو زبون گیرا زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبونان این بدان / دست هم بالای دست است ای جوان
تو زبونی و زبون گیری عجب / هم تو صید و صیدگیران در طلب
بیشتر رفتیت و پیدا هست روز / تو بگیر در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و آن می هیش ز دام / وین دگر را صید میکن چون لگام
باز این سای چنین وین جو دگر / اینت لعب کودکان ای بیخبر
شب شود در دام تو یک صید نه / دام در تو جز صداع و قید نه
پس تو خود را صید میکردی دریغ / تا شده محبوس و محرومی صید دام
صید بگذار و خود را صید کن / خویش را در دام عشقی قید کن
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو

تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن بهتر از صیادی است
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

مثنوی

چون بآخر فرد خواهی ماندنت / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
رو بگلگ آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در چوبها بربسته‌ایم
سالها هم صحبت و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او هم با نفوس و با عقول / بد همدم تا مقامات اصول
از عقول و از نفوس پر صفا / نامه می‌آید بجان کای بیوفا
یارکان پنج روزه یافتی / روزها با سالکان کهنه برتافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه میکشند
خوی با او کن که خوها آفرید / خویهای انبیا را پرورید

جاه هر ارباب تو شاید همه | عاقبت زحمت زند از جا همه
حاش لله جاه شیرین سخن | کم شنو کان هست چاه شوم کن
مهر دلها را نوع کتیبان شناس | صحبت این خلق را طرفال شناس
کم گریز از شیر و از دریای ژرف | ز آشنایان وز خویشان کن حذر
در قلاده روز کارت میبرند | چونکه کشتی غایب از تو میخو زند
ای فغان از یار ناجنس ای فغان | هم نشینان ملک جوید ای جوان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب | همچو نیبی بدی بر روی خوب
گرگ در یابد ولی را به بود | زانکه در یابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ار چه بس سنگدل است | لیک شان فرهنگ و مکر و کید نیست
ورنه گرگ اندر رفتار او بدام | مکر اندر آدمی باشد تمام

مثنوی

صبر و خاموشی جذوب رحمت است | وین نشان جستن نشان رحمت است
انصتوا بپذیر تا بر جان تو | آید از جانان جزای انصتوا
گفت افزون را تو بفروش و بخر | بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا نشنود آواز مرغ بیشه بر | ماهی کو هست گنگ و هست کر
نه غلط گفتم که گر سر بر زند | هیچ کس وحی گیرد یا سهمش دهد
ان

این سخن در سینه دخل مغزهاست | در خموشی مغز جان را صد غذاست
چون بیاید در زبان شد خرج مغز | خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکر است زفت | قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز | پوست لاغر شد چو کامل گشت مغز
چند گفتی نظم و نثر و راز و فاش | خواجه یک روز امتحان را گنگ باش
ای همه در مغز رست خواهی خوش تری | گفت خود را چند جویی مشتری
سر کفیت نه بخت بهر تو | رفت در سودای ایشان دهر تو
چند روزی گنگ باش و لال شو | بهر از آن گویای مست و حال شو
کودک اول چون بزاید شیر نوش | لال باشد کی کند در نطق جوش
مدتی باید ترا لب دوختن | از سخن تا این سخن آموختن
کر اصل کش نبود ز آغاز گوش | گنگ باشد در سخن نکند بجوش
زانکه اول سمع باید نطق را | سوی منطق از ره سمع اندر آ
وادخلوا الابیات من ابوابها | واطلبوا الاغراض فی اسبابها

مثنوی

آدمی مخفی است در زیر زبان | وین زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را در هم کشید | سر صحن خانه شد بر ما پدید

کان خانه کوریا گندم است | گنج زر یا جمله مار و کژدم است
باد در آن گنج است ماری بر کران | زانکه نبود گنج از ما پاسبان
این سخن چون پوست معنی مغز دان | این سخن چون جسم و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش | مغز نیکو را ز غیرت عیب پوش
این زبان چون سنگ و هم آهن وش است | وانچه بجهد از زبان چون آتش است
ظالم آن قومی که چشمان دوختند | وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند | روبهان مرده را شیران کند
نکته‌ای کو جست ناگه از زبان | همچو تیری دان که جست او از کمان
وانگهی دوار زره آن تیر ای پسر | بند باید کرد سیلی را ز سر
ای زبان تو بس زیانی مر مرا | چون تو گویائی چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی | چند این آتش در این خرمن زنی
ای زبان هم گنج بی پایان توئی | ای زبان هم درد بی درمان توئی

مثنوی

صاف کرد و حرف گوی ای فلان | گفت تیره در تبع گردد روان
جان منشود شارع در آن حرف زشد | در سخن زد و مر سخن زا می کشد
نیست در ضبطت چو بگشای زبان | از دل خیره چو شود تیره روان
الکم

آنکه معصوم ره وحی خود است | چون همه صافست بگشا یاد راست
زانکه ما ینطق رسول با بها | کی هوا زاید ز معصوم خدا
چند گفتا مه بر سبیل عام | کام جستی بر نیابد هیچ کام
چون نشدی مستغرق رب المنن | بهر از آن نیکوی انواع سخن
چونکه نطق از دل ایشان حورت است | بیشکی نطق از ریا الغو است
دل چو دلسبه دیدگان ماند ترش | بلبلی گل دید گیاهاند خموش

مثنوی

در شب یلدا که خود بینکی بود | آب حیوان جفت تاریکی بود
در شب تاریک جوی آن روز را | پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
تا سوی جمله شب آن شاه علا | خوبی گو برداشت و نخو بلی
آن کریمی کاندر آن لیل و حشش | گنج رحمت بنهد و چندین خشش
موسی آنرا نار دید و نور بد | زنگی دیدیم شب سالا حور بد
خواب را بگذار امشب ای پدر | یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته اند | همچو پروانه بوصلش کشته اند
حق ظاهر بنده را گو دید جشته | از مغان گوز ابرای روز نشسته
جستمونا و فر ادای نوا | هم بدان سوکه خلعت کم گذار

116

همین چه آورده‌ای دست آوری را / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید باز گشتن هست نه / وعدهٔ امروز فردات باطل شود
وعدهٔ فردا نیست اینست ای منادی / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ورنه مسکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی بهتر فرو کن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
همین قم اللیل بشنو ای غلام / شمع دایم شب بود اندر قیام
هر که ترسد شب نخسبد ای غلام / تو نه ایمن شدی از غافلان
سر ز خفتن که توان برداشتن / با چنین مهد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب در کار شد
خواب خرگوشی ز کراکی بس حفاظ / خواب نخود در چشم ترسنده کجاست
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوان را چوپانش خواست / گرگ را آن جا امید و ره کجاست
خوابها که لیک هم بر سالک خسب / الله الله بر ره الله خسب
تا به صبح ملکی بر تو زنند / از خیالات و نعاس بر کنند
نکر خفته گر چه او گرسنه باشد / هم خفت اندر خفت اندر خطاست

ملکو دید

دیده و دل خفته می‌شاید بکار / جز خیال اینست دست از وی بدار

مثنوی

هر چه بیدار است او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دیدهٔ اهل آب و گل
خفتهٔ بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خواب‌ها
خواب بیدار است چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
وان دلی کو با نادان نشست / گر بخسبد بر کشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
قلب ما را هر چه عینای تنام / و لا ینام القلب عن رب الانام
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است

[illegible]

117

شاه بیدار است حارس خفته گیر / جان فدای خفته کان دل بصیر
چشم بنه باز گوشش بسته او چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
وصف بیداری دل ای معنوی / می‌نگنجد در هزاران مثنوی

مثنوی

گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانکه با دیو لعین هم شیره‌ای
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
بر فکرت بسته ملال آگه و گران / زانکه کم خواری ترا کم شد چو نان
نان گل است و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بد پیوند و بد رگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر از خود چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه چون سگ سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش چود
نفس فرعونست ان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن

گرسنه

[illegible]

گرسنه کالاف القهر زند / کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پرلوت شد بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
گر بنالد نفس و گرید زار زار / نیست بی‌جوع او مسلمان هوشدار
تا تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سرد است میکوبی بدان
دیو میترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گداز زین هوس تو بدان / پس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور که هست داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کرده است آنش اصوبست
هین مگردان خو که پیش آید علل / در دماغ و دل بزاید صد خلل
اینچنین ترسنده یدهٔ آن دیو را / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
صد فسون دارد ز حیلت و ز دغا / کو کند در سنگ گر هست ازدها
گر بود آب روان بر بندد ش / ور بود جبر زمان بر خندد ش
عقل را با عقل یاری یار کن / امر هم شوری بخوان و کار کن

یا حریص البطن عرج هکذا — انما المنهاج تعدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج — جمله التدبیر تبدیل المزاج
گر نباشد جوع صد رنج دگر — از پی هیضه برآرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل — هم بلطف و هم بخفت و هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر — خاصه در جوع است صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین — جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده است — جمله خوشها بی مجاعتها رد است
جوع مر خاصان حق را داده‌اند — تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند — چون علف کم نیست پیش او نهند
از برای غصهٔ نان سوختی — دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نه‌ای زان نازنینان عزیز — که ترا دارند با جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست — کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از ایشان نیستی — که درین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه است نان بر نان مدام — از برای این شکم‌خواران عام
نک وا داد آن گلوی [illegible] — خاک خوردن کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاک‌خواری آمده است — لیک خاکی را که آن رنگین شده است

این

این کباب و این شراب و این شکر — خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آن لحم و پوست — رنگ لحمش داد و آن خود خاک اوست
چون ز خاکی بخیه بر گل میزند — جمله را هم باز خاکی میکند
ای بدیده لوتهای چرب خیز — فضلهٔ آنرا ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو — بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
گوید او آن دانه بد من دام آن — چون شدی تو صید دانه شد نهان
تا بدانی کان همه نقش و نگار — جمله روپوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس — غیر آن بر بسته دان همچون جرس
هر زمان میبدرد این دلق تنت — پاره بر وی میزنی زین خوردنت
پاره‌دوزی میکنی اندر دکان — زیر این دکان تو مه کان
پاره‌دوزی چیست خوردن آب و نان — میزنی این پاره بر دلق گران
ای ز نسل پادشاه کامیار — با خود آ زین پاره‌دوزی ننگ دار

مثنوی

چونکه لقمه در تو میشود گهر — دم مزن چندانکه بتوانی بخور
چونکه در معده شود پاک پلید — قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال — هر چه خواهد تا خورد او را حلال

لقمه کان نور افزود و کمال — آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد — آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال — عشق و رقت آید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام — جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد — دیدهٔ اسبی که کرهٔ خر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها — لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان — میل خدمت عزم رفتن آن جهان

مثنوی

تن چو با برگ است روز و شب از آن — شاخ جان در برگ‌ریز است و خزان
برگ تن بی‌برگی جان است زود — این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن — تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت — تا نماید وجه لا عین رأت
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی — جوهری خود را نه بینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود — روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال — مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
نیست غیر نور آدم را خورش — از خورشهای جان نیابد پرورش

زین

زین خورشها اندک اندک باز بر — کین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی — لقمه‌های نور را آکل شوی
گر خوری یکبار از آن ماکول نور — خاک ریزی بر سر نان تنور
فیض آن حاجت کانجا جان شده است — عکس آن نور است کاینجا نان شده است
قوت خود خور قوت حیوان مخور — قوت تو دیگر و زان خر دگر
کاه و جو را فائده چه از شکر — هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضی است — پس نصیحت کردن او را رایضی است
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست — گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است — نوش را بگذاشته سم خورده است
خوی معده زین که و جو باز کن — خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده را خو کن بدان ریحان و گل — تا بیابی حکمت و قوت رسل
معدهٔ تن سوی کهدان میکشد — معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود — هر که نور حق خورد قرآن شود
قوت اصلی بشر نور خداست — قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل — که خورد او روز و شب این آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک — کو غذای والسماء ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولتست   خوردن او بی گلو و آلتست
در شهیدان یرزقون فرمود حق   آن غذا را نه دهان بد نه طبق
حلق جان از فکر تن خالی شود   بعد از آن روزیش اجلالی شود
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب   جو فطام خویش از قوت القلوب
دایه خواهد شیر خواره طفل را   مر ز نعمتها کند او را غذا
پس ببندد راه آن پستان برو   برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف   از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام   اندک اندک جهد کن تم الکلام
حرف حکمت خور که شد نور ستیر   ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را   تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی   بلکه بی گردون سفر بی چون کنی
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی   زانکه حق گفتا کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود اندر مرتبت   کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد   کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
خوردن تن مانع این خوردنست   جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگه است افروخته   که بود رهزن چو هیزم سوخته

طالب

مثنوی

طالب یزدان و آنگه عیش و نوش   بانگ شیطان و آنگهی عیش و گوش
دشمن ره را خدا را خوار دار   دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند   از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست   گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نیشکر   هین چه گو زهر خند و خاک خور
هوش تو بی می چنین تیره مرده است   هوشها باید بر آن هوش تو بست
پس ترا خود هوش کو یا عقل کو   تا خوری می ای تو دانش را عدو
عاشقانرا باده خون دل بود   چشمشان بر راه و بر منزل بود
انبیازان زین خوشی ها فرد بدند   که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود   آن خوشیها پیششان بازی نمود
بایت زنده کسی چون گشت یار   مرده را کی در کشد اندر کنار
جبرئیل از سوی جبهه کم تند   او بقوت ها ز کرکس کم زند
ایها المحبوس فی رهن الطعام   سوف تنجوا ان تحملت الفطام
ان تغذی تا بنور کن مثل البصر   وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا   تا رهی همچون ملایک از اذا

[illegible]

قوت جبریل از مطبخ نبود   بود از دیدار خلاق وجود
آن چراغ شمس کو روشن بود   نز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود   نز طناب و از ستونی قایم بود
همچنان این قوت ابدال حق   هم ز حق دان نز طعام و نه طبق
جسمشانرا هم ز نور اسرشته اند   تا ز روح و از ملک بگذشته اند
جبذا اخوانه نهاده در جهان   لیک از چشم خسان بس نهان
خوان نورست آنکه عاشق هر زمان   لقمه می نوشد از آن خوان نهان
نور میشود اگر نان میخورد   لاله می کارد بصورت میچرد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع   نور افزاید ز خوردنش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا   نور خوردن را نگفته است اکتفوا
گر شود عالم پر از خوان حلال   کی خورد مرد خدا الا حلال
گر جهان باغی پر از نعمت شود   قسم مار و مور هم خاکی بود

مثنوی

صد هزاران کیمیا حق آفرید   کیمیایی همچو صبر آدم ندید
صبر را با حق قرین کرد ای فلان   آخر والعصر را آگه بخوان
صبر کردن جان تسبیحات تست   صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج   صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

هرکه

[illegible]

هر که را بینی یکی جامه درست   دانکه او آن را بصبر و شکر جست
هر که را بینی برهنه بی نوا   هست بر بی صبری او آن هم گواه
گفت پیغمبر خدایش ایمان نداد   هر که را نبود صبوری در نهاد
یوسف حسنی و این عالم چو چاه   وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست   از رسن غافل مشو بیگه شده است
حمد لله کین رسن آویختند   فضل و رحمت را بهم آمیختند
تو چه دانی ذوق صبر ای تیره دل   خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

مثنوی

صبر عاشق بهر معشوقان نکوست   لیک نبود نیک آن صبری کز دوست
آنکه صبرش نیست از دنیای دون   صبر چون داری ز نعم الماهدون
آنکه صبرش نیست از نار و نعیم   صبر چون داری ز الله الکریم
آنکه صبرش نیست از پاک و پلید   صبر چون داری از آن کت آفرید

مثنوی

در عجب دارم ز جویای صفا   کو رمد در وقت صیقل از جفا
همچو آهن گر چو تیره هیکلی   صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
آهن ار چه تیره و بی نور بد   صیقلی آن تیرگی از وی زداید

[illegible]

همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو / در ریاضت آینه بی‌زنگ شو

تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیم‌بر

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دیدن درو

نیست با آیینه آن جور و جفاست / هست با زنگی که او با آینه است

آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در

بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش

مادرا گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

بس جفاها که آید از خدا / بهر آن آید که تا زاید وفا

حق کاکرم و سردی رنج و درد / بر دل عامی نهد ای شیرمرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست

تو بدانکه فرق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست

تا نباشد در بلاشان اعتراض / نه ز امر و نهی حقشان اعتراض

ناخوشی او خوشی بود بر جان من / جان فدای یار دل‌رنجان من

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود آن بحر چشم

بیر

صبر را سلم کن سوی درج / تا برآیم بر سر بام فرج

بر جفا صبری کنم بهر وفا / با جفا هرگز نباشد خوی صفا

مثنوی

صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست

صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش

یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را

صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب‌قران

با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن به عقل من لدن

صبر با نااهل اهلان را جلاست / صبر صافی میکند هر جا دلیست

هر کجا یار است ای صاحب رشد / صبر بر عشقش ترا آنجا کشد

هر چه مکروه است او چون شد دلیل / سوی محبوبت حبیب است و خلیل

مثنوی

آن یکی واعظ چه بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی

دست برمیداشت یارب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان

می نکردی او دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا

[illegible]

مر ورا گفتند این معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکوئی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

هر گهی رو سوی دنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندی گرگان براه

چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند

مثنوی

زنده‌ای در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

آن بهاران مضمر است اندر خزان / در بهار است آن خزان مگریز از آن

خانه در غم ساز و با محنت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز

قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست

غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش دلیر

زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود

مزد حق کو مزد آن بیچاره کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو

هر زمان گوید بگوشم بخت نو / کز ترا غمگین کنم غمگین مشو

ا

من ترا غمگین و گریان زان کنم / تات از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو

ظاهرا کار ترا ویران کنم / لیک خاری را گلستان میکنم

مثنوی

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت

کین زمین را از چه ویران میکنی / می‌شکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مخوان / تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر

پاره پاره کرد درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را / بردریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کآبادان کنند / نه که اول کهنه را ویران کنند

تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما

پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود

آدمی را جلد نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره

[illegible]

ور نخواهی داند او ده ای عیار / کان بلای دوست تطهیر شماست

چون صفا بینند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود

برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات

در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نه در آخر بدر گردد در سما

گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا

باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند

پس روان شد تا بکام مشتری / جان سپید آن گوهرت جان بری

لطف پنهان مضمر اندر قهر او / جان سپاران جان فزاید بهر او

در شکست پای بخشد حق سری / هم ز قعر چاه بگشاید دری

پس بلا از روی معنی نعمت است / وین ریاضت‌ها ریاض رحمت است

در ریاضت آمدن با اختیار / سر به شکرانه ده ای کام کار

مثنوی

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور

یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله

نه مهم

نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رو از قوس قزح

بیست فرزندش چنین در گور رفت / آتشی در جان او افتاد تفت

تا شبی بنمود او را جنتی / باغ سبزه و بس خوش نغز بی‌ضنتی

باغ گفتم نعمت بی‌کیف را / کاصل نعمتهاست و جمع باغها

ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ

مثل نبود آن مثل آن بود / تا برد بوی آنکه او حیران بود

حاصل آن زن دید او را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید در قصری نوشته نام خویش / آن خود دانستش آن محبوب کیش

بعد از آن گفتند کین نعمت ورا است / کو بجان با حق بجز صادق نکاست

خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین جایگاه خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبت‌ها عوض دادت خدا

گفت یا رب تا بصد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون

مثنوی

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه

چون گواهت خواهد آن قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

غم مکن گنجت و رنج تو چو کان / لنگ کا در گیر و این با کودکان

عاشقانه که کجا بس مردانه‌اند / نور شمع درد را پروانه‌اند

نه بتقوی نه سلامت میخرند / محنت و درد و ملامت میخرند

ای ملامت گو سلامت مر ترا / ای سلامت جو رها کن تو مرا

مثنوی

این چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد

شور چندان شد که تا فوق فلک / می‌رسید از وی جگرها را نمک

خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریش‌هاشان می‌ربود

چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندانی نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رای زدند

کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین ره قبله است و آیتیست

دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او

حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد

او ز عار عقل کندهٔ تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست

چون رسیدند آن زمان نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون

ما محب صادق و دل خسته‌ایم / در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم

بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگی بگریختند از زخم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان

کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی او را چو پوست

دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

مثنوی

نه که لقمان بنده بس پاک بد / روز و شب در بندگی چالاک بد

خواجه او را داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش

هر طعامی کاوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی

تا که دست سوی لقمان او برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی

خربزه آورده بودند ارمغان　　گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین　　همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم　　تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم　　تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
چون بخورد آن تلخیش آتش فروخت　　هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن　　بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را　　لطف چون انگاشتی این قهر را
چون نیاوردی بحیلت حجتی　　که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو　　خورده‌ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت　　ناخورم ای تو ز دانش واقفت
چون همه اجزایم از انعام تو　　رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد　　خاک صد ره بر سر اجزام باد
از محبت تلخها شیرین شود　　از محبت مسها زرین شود
عاشقانرا از بلا صد راحتست　　از محبت هستشان صد حشمتست
هر کجا شمع بلا افروختند　　صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند　　شمع روی یار را پروانه‌اند

ای

این ریاضتهای درویشان چراست　　کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی　　چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل　　تا نبیند داده را جانش بدل
تا نبیند کودکی که سیب هست　　او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازارها بهر این غرض　　در دکانها نشسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند　　واندرون دل عوضها میتنند
مر ترا هر رنج کاید ز آسمان　　منتظر میباش خلعت بعد از آن
کو نه آن شاهست کو سیلی زند　　پس نه تاج و تخت و مسندها دهد

مثنوی

عاقلان از نامرادیهای خویش　　باخبر گشتند از مولای خویش
نامرادی شد قلاووز بهشت　　حُفَّت الجنّه شنو ای خوش سرشت
حق همی گوید که آخر رنج و درد　　مر ترا لابه کنان و راست کرد
نه تو آه و ناله جویای منی　　بندهٔ افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که اندر من رسی　　در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره میجوید پی من درد تو　　می‌شنودم دوش آه سرد تو

[illegible]

می‌توانم هم که بی این انتظار　　ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی　　بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر　　هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری　　کز غریبی رنج و محنتها بری
آن بلاها کانبیا برداشتند　　زان بلا سرها بچرخ افراشتند
زان سبب بر انبیا رنج و شکست　　از همه خلق جهان افزونترست
جور کفر نوحیان و صبر نوح　　نوح را شد صیقل مرآت روح
مردن تن در ریاضت زندگیست　　رنج این تن روح را پایندگیست
وانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست　　جزو مرگ از خود بران گر چاره است
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت　　دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا　　دانکه کلش میکند شیرین خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول　　از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین زیست او تلخ مرد　　هر که او تن را پرستد جان نبرد

مثنوی

وانکه تقلید آفت هر نیکوئیست　　که بود تقلید اگر کوه قویست
از محقق تا مقلد فرقهاست　　این چو داودست و آن دیگر صداست

منبع

منبع گفتار این سوزی بود　　وان مقلد کهنه آموزی بود
کو فرو خوان مر خدا گوید لیک　　درمیان هر دو فرقیست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان　　متقی گوید خدا از عین جان
گر بداند آن گدا از گفت خویش　　پیش چشم او نه کم بودی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه　　همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش　　ذره ذره گشته بودی قالبش
آنکه واقف گشت بر اسرار هو　　سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود　　بر زمین رفتن چه دشوارش بود
گرچه عقلت سوی بالا میپرد　　مرغ تقلیدت به پستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست　　عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زجر گر باشد مقلد در حدیث　　جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک　　لیک کو سوز دل و دامان چاک
خلق را تقلیدشان بر باد داد　　ای دو صد لعنت برین تقلید باد

مثنوی

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن　　کو بود منبع ز نور آسمان
آنکه او از پردهٔ تقلید جست　　او بنور حق ببیند هر چه هست

[illegible]

نور پاکش بی دلیل و بی بیان / نور بشکافد درآید در میان
پیش ظاهر این چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد و حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد او بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مؤمن کنند آن قوم زود
بس منافق که درین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
جهد کن تا تو محقق دین شوی / تا چو عقل کل باطن بین شوی
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید او نه از عیان
مشک آلوده است این مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود

ان

آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان دارد ندارد هیچ جان
میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزان ترست از برگ کاه
ز آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و باران فطرتیست
فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی و مکشوفست ابر آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد

مثنوی

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قائمست و جمله پر و بالشان
شبهه انگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون در چاهها
آن عصا چه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
آن عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم بر وی زدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر / آن عصا را خورد بشکن ای ضریر
دامن او گیر کو دادت عصا / در نگر که آدم چها دید از عصا

ای تو نابینا بجو بینا رسا / تا نیفتی از سر عیب کسا
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
گر حمق نبود و آن کر و فره / تا ابد باشد مقلد کور و کر
کر اگر یکبار خندد گاه بار / بیخبر باشد ز موجب گوش دار
بار اول از ره تقلید و سوم / کر همی بیند که میخندند قوم
گر بخندد همچو ایشان آن زمان / بیخبر از حالت خندندگان
باز واپرسد که خنده بر چه بود / پس مکرر کرد خنده چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است / اندر آن شادی که او را در سرست
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل

مثنوی

آن نیاز مریمی بودست و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
هر چه روید از پی محتاج رست / تا بیابد طالب آن چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای رفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

طفل

طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالد تا شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خدا زاری ز ما مرهم ز تو / هم دعا از تو اجابت هم ز تو
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلای دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش واخری / جان او را در تضرع آوری
چون بیارم در تضرع ره دهم / چون ببستانم ازو وی ره دهم
چون بگریانم بجوشد رحمتم / وان خروشنده بنوشد شربتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونکه کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

مثنوی

بود شیخی دائما او وام دار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ اینجا پس بخود گدازان شمع

شیخ گفت این بدگمانان را نگر — نیست حق را احتیاج صد و نیم زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ — لاف حلوا بر امید دانگ زد

شیخ اشارت کرد خادم را به سر — که بخر آن جمله حلوا را بخر

تا غریمان چونکه آن حلوا خورند — یک زمانی تلخ در من ننگرند

در زمان خادم برون شد سوی در — تا خرد آن جمله حلوا را به زر

نیم دینارش ز زر وعده بداد — پس طبق آورد در مجلس نهاد

کرد اشارت با غریمان کاین نوال — نک تبرک خوش خورید این را حلال

چون طبق خالی شد آن کودک ستد — گفت دینارم بده ای باخرد

شیخ گفت از کجا آرم درم — وام دارم میروم سوی عدم

کودک از غم زد طبق را بر زمین — ناله و گریه برآورد و حنین

میگریست از غم نعره میزد های های — کای مرا بشکسته بودی هر دو پای

کاش من گرد گلخن گشتمی — بر در این خانقه نگذشتمی

تا نماز دیگر آن کودک گریست — شیخ دیده بست و در وی ننگریست

شد نماز دیگر آمد خادمی — یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

چارصد دینار بر گوشهٔ طبق — نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد — وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد

اه

آه و افغان از همه برخاست زود — کای سر شیخان و شاهان این چه بود

گفت سر این بد که حق را خواستم — لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دینار اگرچه اندکیست — لیک موقوف غریو کودکیست

تا نگرید کودک حلوافروش — بحر رحمت در نمی‌آید بجوش

گر همی خواهی که آن خلعت رسد — پس بگریان طفل دیده در جسد

تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن

طفل یک روزه همی داند طریق — که بگریم تا رسد دایه شفیق

تو نمیدانی که دایهٔ دایگان — کم دهد بی گریه شیر او رایگان

گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار — تا بریزد شیر فضل کردگار

دایه و مادر بهانه جو بود — تا که کی آن طفل او گریان شود

زاری و گریه قوی سرمایه است — رحمت کلی قوی‌تر دایه است

مایه در بازار دنیا این زر است — مایه آنجا اشک و دو چشم تر است

هر که او بی مایه در بازار رفت — عمر رفت و بازگشت او خام و تفت

مشتری خواهی که از وی زر بری — به ز حق که باشد ای جان مشتری

میستاند از تو این جسم فنا — میدهد ملکی برون از وهم ما

میستاند آه پر سودا و دود — میدهد هر آه را صد جاه زود

میستاند قطرهٔ چندی ز اشک — میدهد کوثر که آرد قند رشک

هین بازار کرم بی نظیر — گنجها بفروشش و ملک نقد گیر

با تضرع باش تا شادان شوی — گریه کن تا بی دهان خندان شوی

این تضرع را بر حق قدرهاست — وان بها کانجاست زاری را کجاست

هین بیا اکنون میان را چست بند — خیز ای گرینده و دایم بخند

که برابر می‌نهد شاه مجید — اشک را در وزن با خون شهید

مثنوی

ز ابر گریان باغ سبز و تر شود — زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

ای دلم تا غنچه شد چشم ابروش — ابر گرید باغ خندد شاد و خوش

زامر حق وابکوا کثیرا خوانده — چون سر بریان چه خندان مانده

گرده بر دیگران نوحه گری — مدتی بنشین و بر خود می گری

رونق خانه باشی همچو شمع — گر فرو باری تو همچون شمع دمع

زآب دیده وآتش دل نقش بند — بوستان از ابر و خورشید است تاز

ذوق خنده دیده ای خیره سر — ذوق گریه بین که هست آن کان شکر

ذوق خنده دیده ای بی خبر — ذوق گریه بین که هست آن خوبتر

خنده‌ها در گریه آمد کتیم — گنج در ویرانه جو ای سلیم

حق

ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند — آب حیوان را بظلمت برده‌اند

خویش را موزون و چست و سخته کن — ز آب دیده نان خود را پخته کن

دانکه آدم در عتاب از ارض رست — اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آمد آدم بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین

گر ز نسل آدمی و ز صلب او — در طلب میباش هم در طلب او

ای خوشا چشمی که او گریان اوست — وان همایون دل که او بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده ایست — مرد آخربین مبارک بنده‌ایست

هر که آخربین‌تر او مسعودتر — هر که اول‌بین‌تر او مطرودتر

گر رود چشمت ز گریه غم مخور — که کشاید در دلت چشمی دگر

مثنوی

زاهدی را گفت یاری در عمل — کم گری تا چشم را ناید خلل

گفت زاهد از دو بیرون نیست حال — چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غم است — در وصال حق دو دیده کی کم است

چونکه وقت دیدن دلبر رسد — هر سر مویی ز ما چشمی شود

ور نخواهد دید حق را گو برو — اینچنین چشم شقی گو کور شو

گریهٔ با صدق بر جانها زند ‌‌ ناله عرش و فرش را لرزان کند
گریهٔ اخوان یوسف حیلت است ‌‌ که درونشان پر ز مکر و علت است

مثنوی

آن سگی می‌مرد گریان آن عرب ‌‌ اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست ‌‌ نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو ‌‌ نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان ‌‌ تیزچشم و صیدگیر و دزدران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است ‌‌ گفت جوع الکلب زارش کرده است
بعد از آن گفتش که ای سالار حر ‌‌ چیست اندر دست این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من ‌‌ می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد ‌‌ گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان ‌‌ لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک ‌‌ که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و به غم آبی شده ‌‌ می‌نیرزد خاک خون بیهده
تو چه دانی ذوق آب دیدگان ‌‌ عاشق نانی تو چون نادیدگان

ان

آن یکی پرسید از مفتی به راز ‌‌ که اگر گرید به نوحه در نماز
آن نماز آن عجب باطل شود ‌‌ یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست ‌‌ بنگرید تا که چه دید او می‌گریست
آن جهان گر دیده است او در نیاز ‌‌ رونقی یابد ز گریه آن نماز
ور ز رنج تن بد آن گریه و سوگ ‌‌ ریسمان بگسست هم بشکست دوک
ز آب دیده تا چه دیده است او نهان ‌‌ تا بدان شد آب از چشمش روان
گر ز شوق دل کند گریه و ساز ‌‌ با ندامت از گناهی در نماز
بی‌شکی گیرد نماز او کمال ‌‌ قرب یابد در ره حق لا محال
ور فغان از درد تن فرزند کرد ‌‌ یار جست و رنجش بر آن بند کرد
آن نمازش بی‌شکی باطل بود ‌‌ گریهٔ او خنده‌ای مهمل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز ‌‌ ترک خویش و ترک فرزندان و آز
از خلیل آموز قربانی وله ‌‌ تن بنه در آتش نمرود رو
صاحب آنکه نابود ای کریب ‌‌ کز لقا فرقت نجوید تا بکاه

مثنوی

یک مریدی آمد اندر پیش پیر ‌‌ پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید ‌‌ گشت گریان آب از چشمش چکید

آن مقلدوار همچون مرد کر ‌‌ گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت ‌‌ از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر ‌‌ بر وفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله الله الله ای وافی مرید ‌‌ گر چه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست ‌‌ من چو او بگریستم کان منکریست
گریهٔ بوجهل تقلیدست و ظن ‌‌ نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز ‌‌ هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی سال جهاد ‌‌ عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست زان سوی خرد صد مرحله ‌‌ عقل را واقف مدان زان مسئله
گریهٔ او نز غمست و نز فرح ‌‌ روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او آن سریست ‌‌ زانچه عقل و وهم باشد آن بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود ‌‌ دیده نادیده دیده کی شود
گریهٔ او خندهٔ او نطق او ‌‌ نیست از وی هست محض خلق هو

مثنوی

من غلام آنکه نفروشد وجود ‌‌ جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود ‌‌ چون بنالد چرخ یا رب خوان شود

م

من غلام آن مس همت‌پرست ‌‌ کو به غیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا ‌‌ سوی اشکسته پرد فضل خدا
ای خدا اشکسته را دست گیر ‌‌ زآب دیده چاره‌ها را کن عبیر
آب ده این بندهٔ بی‌دیده را ‌‌ سبزه بخش و نبات زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین ‌‌ همچو عینین نبی هطالتین
او چه آب جست از جود حق ‌‌ تا چنان اقبال و اجلال و سبق
چون نباشم ز اشک چون باریک بیس ‌‌ من تهی‌دست و فقیر و کاسه‌لیس
چون خیال چشم اشک را اشغال باد ‌‌ اشک من باید که باشد همچون بود
قطره‌ای زان زین دو صد همچون بدی ‌‌ تا نثار آن بت موزون شدی
ناله زیرا ناله‌ها خوش آیدش ‌‌ از دو عالم ناله و غم بایدش
اشک کان از بهر او بارند خلق ‌‌ گوهرست و اشک پندارند خلق
زور را بگذار و زاری را گزین ‌‌ رحم سوی زاری آید ای مهین

مثنوی

پیش یوسف نازش و خوبی مکن ‌‌ جز نیاز و آه یعقوبی مکن
بشنو این پند حکیم غزنوی ‌‌ تا بیابی در تن کهنه نوی
تو گر یوسف نیستی یعقوب باش ‌‌ همچو او با گریه و آشوب باش

نازنینا روی بنما بیچو ورد | گر ندارد کرد باید خوبی مکرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز | سرد باشد چشم نابینا و باز
ای بسا نازا که کرده آن کنم | وافگنده مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر | لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آنجا است این سالک نیاز | ترک نازش گیر و نازاری بساز
ای بسا نازآوری زد تیر و جاه | آخرالامر او بر آتش شد و جاه
خوش‌خوش نازاری همی بنوازدت | بیم ور نه مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که داغ میکند | صد درا چون بدر انور میکند
هر که او چید ار تر بی درد تر | هر که او آگاه تر رخ زردتر
همچو مرغ تو از ملالت آه سوز | درد جوی و درد جوی و درد ورد
ای خنک آنکو چه‌ای میکند | بر بدان زحرب و دادی میکند
ای خنک آنکه نکوکاری گرفت | زور را بگذاشت او زاری گرفت
چون بنالد او به شکر و گله | افتد اندر هر دو عالم غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا | یا ربی زو شصت لبیک از خدا
چون که شد از نکته سالم خویش درست | چونکه گم شد میکند در خویش جست
پس شد از نکته‌ای هم آگاهان | لیک خود کو آن گشت عاشقان

عاقلان

عاقلان از نکته اشک از اضطرار | عاشقان از نکته با صد اختیار
عاقلانش بنده کان بندی اند | عاشقانش شکری و قندی اند
خودرت این سوختان مغلوب نیست | زانکه در از نکته قوم خوب نیست
گر تو مشک و عنبر را بشکنی | عالمی پر بوی و پر ریحان کنی
دُر اگر چه خورد و از نکته شود | توتیای دیده خسته شود
ای دُر از از نکته خود بر خود مران | کز شکستن روشنی خواهی شدن
با شکستی کار درستی میرسد | یا رب آزری که اشکسته گشت سد
پیش حق یک لحظه از روی نیاز | به که عمری بی نیاز اندر نماز

[illegible]

مثنوی

آن یکی میرفت در مسجد درون | مردم از مسجد همی آمد برون
گفت پرسان کین جماعت را چه بود | زانکه مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز | با جماعت کرده فارغ شد ز راز
گفت آه و درد از و آمد برون | آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت آن آه را | تو بمن ده آن نماز من ترا
گفت دادم آن بپذیرفتم نماز | او بستد آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی | می خریدی آب حیوان و شفی

دوست این اختیار و این دخول | شد نماز جمله خلقان قبول
آن تأسف وان فغان و آن نیاز | در گذشت از صد ذکر و نماز
گر نیازی میکنی اینجا ببین | ورنه باید ناز با جنس خدا
جمله خوبان سر برین در مینهند | جمله اینجا کمتر از خاک راه اند

مثنوی

مصطفی الله گفت آن سید به | یا اکرمون فی الحوائج اسمعوا لدیه
گفت آن حواجنا الیک | والتمنی لی وجدنا لی لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد | جمله نالان پیش او و تا این فرد
گر ندیدی تو هزاران بار بیش | عاشقان کو جان کشیدند پیش پیش
بلکه جمله ما چیست در موج | جمله پرنده کان در او حجب
بلکه یار و آب و نار و هم شرار | مایه زو با بند هم در هیج ابسار
هر دمش لا که کنند این آسمان | صد فرو نگذارم از حق یک زمان
وین زمین گوید که دارم بر قرار | ای برآیم تو گردستی سوار
جمله کان کیسه از و بر دوخته‌اند | داده حاجت از و آموخته‌اند
همین ازو جوید نه از غیر او | آب در یم جو مجو در خشک جو
اگر آب جوید در چه میرود | لیک به هر تشنه هر سو میرود

تشنه

[illegible]

تشنه شو پیوسته ز آور با آب | تا شوی سیراب از آن بحر عذاب
لیک بشنو الذین ای منتجب | صد دعا سر تابت حق در استجب
بنده میناله به حق از درد خویش | صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد | مر ترا لابه کنان و راست کرد
در حقیقت هر عدو داروی تست | دستیار صادق و دل جوی تست
گر از و اندر گریزی در خلا | استعانت جوی از لطف خدا
ای اخی دست از دعا کردن مدار | با اجابت یا رد اویت چه کار
گر اجابت کرد او را بس نکوست | ور کند موقوف آن هم لطف اوست

[illegible]

مثنوی

ای بسا مخلص که نالد در دعا | تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین | بوی مجمر از آنین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار | کای مجیب هر دعا وای مستجار
بنده مؤمن تضرع میکند | او نمیداند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را میدهی | از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید نه از خواری اوست | عین تأخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من | او کشیدش مو کشان در کوی من

گر بر آرم حالتش او وارود / هم در آن ساعت زکه مستغرق شود
گرچه بیند او کبابی با سیخ زار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش نشین آید مرا آواز او / آن حنین کفش و آواز او
طوطیان و بلبلان را در پسند / از خوشی آواز قفس در میکنند
زاغ را با جغد را اندر قفس / میکنند این خود نیاید در قصص

مثنوی

بیش شه مرد باز چون آید ز تن / آن کم بیسرود بهر خویش زقن
آن یکی را خوش نشستش قد و خد / کی دهد آن نیست بها خبر اکند
گوئیدش بنشین زمانی بگذرند / هرکجا نه نان تازه می پزند
چون رسید آن نان گرمش بد کند / گوئیدش بنشین که حلوا میرسد
هم برین فن دارد ارشن میکند / وز ره پنهان شکارش میکنند
مر ترا کار است با تو یک زمان / منتظر میباش ای خوب جهان
بیمرادی مؤمنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

مثنوی

هر که را دل پاک شد از اعتلال / آن دعااش میرود تا ذوالجلال
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست

آن

آن دعا حق میکند چون او فناست / هم دعا و هم اجابت از خداست
خواندن با مخ همه افسرده گیست / خواندن با مخ همه دل برده گیست
درد گر میباید اندر جهان / تا بخواند مرخدا را در نهان
یا گدایی روی چون دل مرده / روی سوی آسمان کرده
این دعاها را اجابت بایدت / غم خوری زانکه اجابت نایدت
آنده های شیخ نه چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند

مثنوی

خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
دانه باشی مرغکانت بر چنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد

دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش میبرند
آتشش گوید که من سوزم همه از تو / وانکش گوید نه منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجوه / در کمال و فضل و در احسان وجوه
وانش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
لطف و سالوس جهان خوش لقمه است / کمترش خور کان بر آتش لقمه است
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع میگوید او پی میبرم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
چون ز ذوق این سخن دل خون شوی / دانت کز مدح هم افزون شوی
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عز است و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
عشوه های یار بد منوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
دم بدم گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آنکو از دشمنان افیون چشد

تو

تو بدان فخرآوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم چارجند
هر کرا مردم سجودی میکنند / زهر اندر جان او می آکنند
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته در گردن جانت زهی

مثنوی

آنکه در خلوت نظر بر دوختست / آخر آنرا هم ز یار آموختست
یار باید کان وفاداری کند / در بلا و در رضا یاری کند
زانکه چون لطفت نماند و انجلال / از تو آید آن حریفانرا ملال
آن جماعت همچنین دارندت ریو / چون به بیشندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بیشندت بدر / مرده از گورش بر کرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدان سالوس در دامش کنند
چون به بدنامی برآید ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
آنکه اندر دامت او کیست او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او
خیره تر آید که بختت باستند / بر تو میخندند عاشق نیستند
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
گر بخود بندی زخدعه جذبه / سالها زایشان نه بینی جذبه
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و تو بجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچکس　　دست کو گیرد بجز فریادرس

پس همان درد و مرض را یاد دار　　چون ایاز از پوستین کن اعتبار

گر خرابش نام دارد اندر بلاد　　کم نه والله اعلم بالعباد

اندرون ویران که او معروف نیست　　از برای حفظ گنجینه زر است

موضع معروف کی بنهند گنج　　زین قبل آمد فرج در زیر رنج

مثنوی

عشق عاشق‌وار در اول نحس و ستیز رو کند　　چونکه رو خلق کرد عشق رو با او کند

این جفای خلق با تو در جهان　　گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کنند　　تا ترا ناچار رو آن سو کنند

این یقین دان که در آخر جمله شان　　خصم گردند و عدو و سرکشان

تو بمانی با فغان اندر لحد　　لا تذرنی فرد خواهان از احد

یک سلامی نشنوی ای مرد دین　　که بگیرد آخرت او آستین

با طمع نشنیده‌ام از خاص و عام　　من سلامی ای برادر والسلام

مثنوی

من ندیدم در جهان جست و جو　　هیچ خاصیت به از خلق نکو

در حدیث آمد که تسبیح از ریا　　همچو سبزه گلخن دان از کب
س

پس بدانکه صورت خوب و نکو　　با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر　　چون بود خلقش نکو در پاش میر

چون زمانت گشت محکم خوی بد　　خشمت آید بر کسی کت واکشد

چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او　　واکشد از گل ترا باشد عدو

چون خلاف خوی تو گوید کسی　　کینه‌ها خیزد ترا با او بسی

مر ترا از خوی تو بیرون کشید　　خویش سازی بزخم چو سر در کشید

چون نباشد خوی بد سرکش در او　　کی فروزد از خلاف آتش در او

با مخالف او مدارا می‌کند　　در دل او خویش را جا می‌کند

شرط تبدیل مزاج آمد بدان　　کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گل‌خوار شد　　زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت　　رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

مثنوی

عارفی پرسید از آن پیر کشیش　　که توئی خواجه مسن‌تر یا که ریش

گفت نه من پیش از آن زائیده‌ام　　بی ز ریش بس جهان را دیده‌ام

گفت شد ریشت سپید از حال گشت　　خوی زشت تو نگردید و نگشت

او پس از تو زاد و از تو بگذرید　　تو چنین خشکی ز سودای ثرید

تو بر آن رنگی که اول زاده　　یک قدم زان پیشتر ننهاده

همچو قوم موسی اندر حر تیه　　مانده بر جای چهل سال ای سفیه

میروی هر روز تا شب هروله　　خویش می‌بینی که اول مرحله

پنجهای خوی بد محکم شده　　قوت برکندن او کم شده

مثنوی

همچو آن شخص درشت بدسخن　　در میان ره نشاند آن خاربن

ره گذریانش ملامت‌گر شدند　　پس بگفتندش بکن آن را نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی　　پای خلق از زخم آن پرخون شدی

جامهای خلق بدریدی ز خار　　پای درویشان بخستی زار زار

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن　　گفت آری برکنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد　　شد درخت خار او محکم نهاد

تو که میگوئی که فردا این بدان　　که بهر روزی که می‌آید زمان

آن درخت بد جوان‌تر میشود　　وین کننده پیر و مضطر میشود

خاربن در قوت و برخاستن　　خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر　　خارکن هر روز زار و خشک‌تر

آن جوان‌تر میشود تو پیرتر　　زودباش و روزگار خود مبر

خار

خاربن دان هر یکی خوی بدت　　بارها در پای خار آخر زدت

بارها از خوی خود خسته شدی　　حس نداری سخت بی‌حس آمدی

یا تبر برگیر و مردانه بزن　　تو علی‌وار این در خیبر بکن

یا بگلبن وصل کن این خار را　　وصل کن با نور یار این نار را

تا که نور او کشد نار ترا　　وصل او گلشن کند خار ترا

مثنوی

دل بیارامد بگفتار صواب　　همچنانکه تشنه آرامد ز آب

صدق بیداری هر حس میشود　　حسها را ذوق مونس میشود

هیچ غیر از راستی نرماندت　　داد مولی راستی میخواندت

دل نیارامد ز گفتار دروغ　　آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دل است　　راستیها دانه دام دل است

دل مگر رنجور باشد بد دهان　　که نداند چاشنی این و آن

چون شود از رنج و علت دل سلیم　　طعم صدق و کذب را گردد علیم

جوهر صدق نقش شد در دروغ　　همچنانکه روغن اندر دوغ

سالها این دوغ تن پیدا و فاش　　روغن جان اندرو فانی و لاش

دانکه ترک رنگ و کفران و نفاق　　نا امید باقی بود بر جان ... ب

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر متقین

مثنوی

پوست دنبه یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
ور نکوئی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگه آن رحمت ببین و نوش کن
او بدعوی میل دعوت میکند / معده‌اش نفرین و لعنت میکند
آنکه پنهان میکند پیداش کن / سوخته ما را ای خدا رسواش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم

حوال

چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند آن گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

مثنوی

قاضیی بنشاندند او میگریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکبادیست
گفت اه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / وان فراغت هست نور دیدگان

آن دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت ادبر کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را وا میشناسم از دروغ

مثنوی

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت / کی تواند صید دولت زو گریخت
عشق بجان وافیست وانگه میخرد / در حریف بیوفا می ننگرد
چون درخت آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ عهد اگر چه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگهدارد خدا
تو وفای کامل حق کم دیده / اذکروا اذکرکم نشنیده

گوش

گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار
آن صحابت را که وا اغوا بداند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دائما نه منقطع نه مسترد
گر نخواهی رنگ ابلیسی بیا / از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفایت نیست دیگر دم مزن / مر سخن دعویست اغلب با و من
سوی لطف بیوفایان هین مرو / کان پل ویران بود پندم شنو
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بسوگندان گران
تو ز اوفوا بالعقودش رست شوی / احفظوا ایمانکم با وی مگوی
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست

نقض میثاق و وفا از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست

عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد

وعده باید کش وفا در پی بود / وعده های بیوفا لاشی بود

مثنوی

گفت پیغمبر که هر که از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض می آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش

جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست

بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در غواص را

پس سخا از چشم آید نه ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست

بر لب جو بخل آب آن را بود / که آب جوی نابینا بود

این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای آنکو کف چنین شاخی بهشت

عروة الوثقیست این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما

می برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

گفت ختم انبیا شاه نجاح / السموح و اولی النقا رباح

مانقص

ما نقص مال من الخیرات قط / انما الخیرات نعم المرتبط

محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند

گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند از و فعل نکو

مرد محسن لیک احسانش نمرد / تا نه پنداری بمرگ او جان نبرد

مرگ این جود و عطا زنده کیست / زنده کن محسنان پاینده کیست

بانگ درویشان و محتاجان بهوش / تا نگیرد بانگ محتاجیت گوش

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی می کنند

کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

مثنوی

ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض یابی تو گنج بی کران / تا نباشی در عداد کافران

هست صیادی که کند دانه نثار / نه ز رحم و جود بهر شکار

کرکسان طامع اند و زشت خو / در شکم خواران تو صاحب دل مجو

در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک سوزیدی حجر

نیم شهر از شعلهٔ آتش گرفت / آب می ترسید از آن و می شکفت

مشکهای آب و سرکه می زدند / بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزون می شدی / می رسید او را مدد از بی حدی

خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می نمیرد هیچ آب

گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله ای از آتش بخل شماست

آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آن منید

خلق گفتندش که در بگشوده ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده ایم

گفت نان در رسم و عادت داده اید / دست از بهر خدا نگشاده اید

بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه برای ترس و تقوی و نیاز

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / خواجه پندارد که او خود کار کرد

زانکه حق دادت برای حق بده / خویش را در باز تا یابی فره

آن درم دادن سخی را لایق است / جان سپردن خود سخای عاشق است

مثنوی

انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق شناسی آفتیست

نعمت از وی جمله علت می شود / طعمه در بیمار کی قوت شود

دفع

دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود

شکرها شد دفع علتهای دل / سود آرد شکر از سودای دل

نعمت آرد شکر و غفلت اشتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه

شکر جان نعمت و نعمت چه پوست / زانکه شکر آرد ترا در کوی دوست

گر شود هر موی تو گردد زبان / شکرهای او نیاید در بیان

شکر یزدان طوق هر گردن بود / نه جدال و روترش کردن بود

گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / نعمت شکرت سوی نعمت کشد

شیر نوشی از طعام لطف حق / تا رود از تو شکم خواری و دق

مثنوی

بارها در دام حرص افتاده / حلق خود را در بریدن داده

بازت آن سلطان لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و دلت را شاد کرد

چند اندر رنج و در بلا / گفت از دامم رها ده ای خدا

تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

چون رها یابی و فی رفتی از آن / کو یا هرگز نبد این فتور

سگ زمستان جمع گردد استخوان / زخم سرما خورد گرداند چنان

که بگوید این قدر تن که منم / خانهٔ از سنگ باید کردنم

چونکه تابستان بیاید من ز سنگ / بهر سرما خانه سازم زرچنگ

چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد

گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیب

استخوان حرص تو در وقت درد / در هم آید خورد گردد در نبرد

گوییا از توبه بسازم خانهٔ / در زمستان باشدم کاشانهٔ

چون بشد آن حرص و شدت درد رفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت

نه کنی شکر حق و نه شکر خلق / بر خیالی بیت گایت بسر زد لق

مثنوی

گفت چون توفیق یابد بندهٔ / که کند خواهی فرخندهٔ

می خواهش رسالی او کند / جاه خواهش ز جاه او کند

شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لا شک بحق ملحق بود

شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خدا است / خدمت او هم فریضه است و سزا است

لیک

زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محنت را الیه

شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

شکر منعم واجب آمد در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد

کم شد از ما شکر خوبان و هنر / که دگر هرگز نبیند زو اثر

جز از این شکر واجب و وفا / هم از این نزلات دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد

هین زمان در کوش در شکر خدا / رو بر آور همچو بلبل صد نوا

مثنوی

دانکه با شکری که بشنوم ز یار / میبرد بی شکر را در قعر نار

شکر نبود شیوهٔ آن بدرگان / حق فراموشان هست کمتر از سگان

هر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همین بندد کمر

پاسبان و حارس در می شود / گرچه بروی جور و سختی میرود

ناسپاسی و فراموشی تو / یاد نارد آن عسل نوشی تو

هم برین در گرد و از سگ کم مباش / بلکه کفر است و ناشی خواری و فاش

گر سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آندم ادب

که برو آنجا که اول منزل است / حق آن نعمت گروگان دل است

میگزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش

آن دری اول چه خوردی استخوان / سخت گیر و حق گذاران را مهان

میگزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمت یاغی مشو

آن سگان هم مر سگان را صحبت شد / هم دل اندر خانهٔ اول ببند

بر همان در همچو حلقه بسته باش / بیوفایی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بیوفایی مر سگان را عار بد / بیوفایی چون روا داری نمود

مثنوی

زاولیا اهل دعا خود دیگراند / که همی دوزند و گاهی میدرانند

قوم دیگر میشناسم زاولیا / که زبانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام

در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان باشد طلب کردن خلاص

هر چه می آید برون از ملک غیب / خاص خود دانند بی از شک و ریب

مثنوی

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف از خدا

گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان

سیل

سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زانسان که خواهد آن شوند

هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت

سالکان راه برکام او / ماندهٔ کان سالک هم در دام او

گفت ای شه راست گفتی این چنین / در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک

آن چنانکش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل عام

گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدان است رام

هیچ برگی می نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت

میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش و آرام او زامر غنی است

این قدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز به امر کردگار

پس بامر او چو راضی شد کسی / در رضا را گشت واحد مسلکی

چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بندهٔ خواهنده شد

هر کی امر قدم را مسلک است / زنده گی و مرده گی پیشش یکیست

بهر یزدان میزید نه بهر گنج / بهر یزدان میمرد نز خوف و رنج

هست ایمانش برای خاص او / نه برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود / نه ز بیم آنکه در آتش رود

انکه او خشنود که او پسند رضا
همچو حلوای شکر او را قضا

بنده کش خلق و خویش این بود
نه بجان برامر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا
که بگردان ای خداوند این قضا

پس چرا گوید دعا الا مگر
در دعا بیند رضای دادگر

وانکه بنود از قضا بس رو پذیر
در حسد افتاد و از دو صد زحیر

چون نشد راضی بامر کن فکان
دادهٔ حق را نخواهد با کسان

شهر گرا باشد مزاج و طبع پست
او نخواهد هیچ کس را آن درست

وانکه شهر گیت خرمن سوخته
می نخواهد شمع کس افروخته

مثنوی

از حسد گیرد تراره در گلوه
در حسد ابلیس را باشد غلو

عقبهٔ زین صعب تر در راه نیست
ای خنک آن کش حسد همراه نیست

تو حسودی کز فلان من کمترم
میفزاید کمتری در اخترم

خود حسد نقصان و عیب دیگر است
بلکه از جمله کمیها بدتر است

آن بلیس از ننگ و عار کمتری
خویش را افکند در صد ابتری

از حسد میخواست تا بالا رود
خود چه بالا بلکه خون پالا رود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت
وز حسد خود را به بالا میفراشت

بوالحکم

بوالحکم نام او بو جهل شد
ای بسا اهل از حسد نا اهل شد

یوسفان از رشک زشتان مخفی اند
از عدو خوبان در آتش میزیند

یوسفان از مکر اخوان در چهند
کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت
این حسد اندر کمین گرگیست زفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
این حسد در فعل از گرگان گذشت

وان حسد حاسدان روز گزند
بیگمان در صورت گرگان کنند

در نعیم فانی و مال و جسد
چون همای عامه شوزند از حسد

پادشاهان هم برشک میکشند
از حسد خویشان خود را میکشند

گر نکردی شرع افسونی لطیف
بر دریدی هر کسی جسم حریف

پس درین مردار زشت بوده
ای همه رشکست و خصمت و جفا

پس درین اقبال و دولت چون بود
چون شود جنی و انسی در حسد

آن شیاطین خود حسود کهنه اند
یک زمان از ره زدن غافل نیند

وان بنی آدم که عصیان کشته اند
از حسودی نیز شیطان گشته اند

هر که او عصیان کند شیطان بود
کو حسود دولت نیکان بود

گرگ جان بر دوش دور درین بلند
تو حذر میدار از حسود رشک مند

باز میخواهند دندان حسد
بر کسی کو داد از لب او خرد

وافتیان را چون به بینی کرده سود
تو چه شیطانی مشو ای حسود

چون کمال دست آورد تا تو سلیم
از کمال دیگران نقص نعیم

خاک شو مردان حق را زیر پا
خاک بر سر کن حسد را همچو ما

این حسد خانهٔ حسد باشد بدان
ور حسد آمد بباشد خاندان

مهر از بهر نشان پاکیست
گنج نورست از طلسمش خاکیست

از خدا میخواه رفع این حسد
تا خدایت وا رهاند از حسد

مر ترا مشغولها باشد درون
که نپردازی از آن سوی برون

مثنوی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
گنج را تو وا نمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان
تو مزن لاف ای غم و رنج روان

چون قناعت را پیمبر گفت گنج
هر کسی را کی رسد گنج نهفت

از قناعت کی تو جان افروختی
از قناعتها تو نام آموختی

بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر

گر بریزی بحر را در کوزه
چند گنجد قسمت یک روزه

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد

آرزو

آرزو میخواه لیک اندازه خواه
بر نتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت
اندکی گر پیش آید جمله سوخت

صبر کن با فقر و بگذار این ملال
زانکه در فقرست عز ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین
در قناعت غرق بحر انگبین

هر که شیرین میزید او تلخ مرد
هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا میکشند
آنکه فربه تر مر او را میکشند

گر کجا ترا ببرد ملکوت کنی
روزی تو چون نباشد چون کنی

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش
رزق کم ناید تو بر درگاه باش

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
جاهلان محروم مانده در ندم

چون در افتد در گلوشان حبل دام
دانه خوردن گشت بر جمله حرام

باز مرغان خبیر هوشمند
کرده اند از دانه خود را خشک بند

کاندرین دام آن نه دانه زهر هست
کور آن مرغی که در فخ دانه جست

مرغ عاقل کی خورد دانه ز دام
همچنان کز دام دنیا این عوام

دانه کم کن بکن چند برو
چون گلوا خوارندی بخوران تو نیز خوار

تا نخوری دانه نیفتی تو بدام
این بود علم قناعت والسلام

مثنوی

حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویشتن مرجومت کند

هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته‌تر

از قناعت هیچکس بیجان نشد / وز حریصی هیچکس سلطان نشد

حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند

گوید او زین جوع باری وارهم / گر حیات اینست من مرده بهم

حرص چون آتش بود اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان

آن حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست

حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو

عیب خود یکذره چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب جو

ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست

صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

حرص و شهوت مرد را احول کند / استقامت روح را مبدل کند

مثنوی

هاتف غرایی جسم و عقل و سمع را / بردران تو پرده‌های طمع را

هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم دل روشن شود

پیش

پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر

جز مگر مستی که از حق پر بود / گر بود بر وی گنجها او چو جو

هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد

وانکه پوشیده‌ست طمع آن چشم دل / پیش او صد جان در هوای آب و گل

ور طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی بمال / کی ترازو راست گفتی حسب حال

از طمع هر مرغ در دام اوفتاد / کام جست از طمع و ناکام اوفتاد

ای بسا مرغی پریده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغ از پی معده تهی / بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست

ای بسا قاضی حبیر نیک خو / از پی حرص گلویش زرد رو

ای بسا مستور در پرده بده / شوم فرج و گلو رسوا شده

مثنوی

این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ

تا نباید دیگران ارزان خرند / ناگهان صرفه ز ما ایشان برند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با چهار درویش ثابت در نیاز

گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی

بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول مهتدی را بگذاشتید

صحبت او خیرست از لهو و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین

از پی گندم جدا گشتید از آن / که فرستادست گندم ز آسمان

هر چه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آن را که زیان دارد زیان

گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز

شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی

خلق دیوانند و حرص آن سلسله / می‌کشدشان سوی دکان و غله

میکشاندشان سوی کسب و بکار / میکشاندشان سوی کان و بحار

میکشدشان سوی نیک و سوی بد / گفت حق فی جیدها حبل مسد

حرص را یکدم تهی نبود گلو / نشنود از حکم خوار امر کلوا

همچو نساجیست خانه میکند / زود زود انبان خود پر میکند

اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیارد طامعی آید به پیش

لیک

لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / می‌برد چیزی بتهی و با اناة

ایمن است از فوت و از یغمای او / چون شناسد قهر شه را بر عدو

لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود

مثنوی

مور بر دانه از آن لرزان شود / که ز خرمنهای خویش اعمی بود

میکشد آن دانه را با حرص و بیم / که نمی‌بیند چنان خرمن عظیم

صاحب خرمن همی گوید که هی / ای ز کوری پیش تو معدوم شی

تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای / که در آن دانه بجان پیچیده‌ای

ای بصورت ذره کیوان را ببین / مور لنگی رو سلیمان را ببین

در جوانی مدتی نان خورده‌ای / وقت پیری آن فراموش کرده‌ای

مثنوی

حرص در پیری چه داری ای ابلا / ای شقی کی حق ترا این حرص داد

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر / هر زمان دندان سگشان تیزتر

پیر سگ را ریخت پشم و پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین

تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی

زر ببوی امروز چون کاسد شدی … رفت میوه کمتنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین تر شود … چون رسن تابان نه وابسته شود
عشقبازان و حریصان در فریع و زار … دم بدم چون نفس رنگ شد پشته
اینچنین عمری که مایه دوزخست … مر قصابان غضب را مسلخ است
هر که از ادراک عشق بیک شد … او ز حرص و عیب کلی پاک شد
گر سخن خواهی که گویی چون شکر … صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان … هست آرزوی حلوا کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود … هر که حلوا خورد واپس تر رود

مثنوی

وحشیان همچون سگان خفته اند … واندرایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده … همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری درآید در میان … نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چونکه در کوچه خری مردار شد … صد سگ خفته بر او بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب … تاختن آورد و سر بر زد ز جیب
موبموی هر سگی دندان شده … از برای حیله دم جنبان شده
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند … چون شکاری نیستشان بنهفته اند

سوزت

شهوت رنجور ساکن می بود … خاطر او سوی صحت میکشد
چون ببیند نان و سیب و خربزه … سر برآرد در مصاف آید مزه

مثنوی

حرص تو در کار بد چون آتش است … اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان … چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه … حرص چون شد ماند آن فحم سیاه
عکس غول حرص آن فحم آن زمان بد … از هوس آن وارم وا نه می نمود
حرص اندر کار دین و خیر جو … چون نماند حرص ماند آب رو
خیرها نغز اند نه از عکس غیر … تاب حرص از رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت … فحمها بشد ماند از اخگر بتفت

مثنوی

حرص اندر عشق تو فخر است و جاه … حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود … وان چیز آن ننگ بدکیشی بود
آن یکی حرص از کمال مردی است … وان دگر حرص افتضاح و سردی است
همچو مستسقی کز آبش سیری نیست … بر هر آنچه یافتی والله مایست

مثنوی

نیست کسبی از توکل خوب تر … چیست از تسلیم خود محبوب تر
طفل تا گیرا و تا پویا نبود … مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود … در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا … می پریدند از وفا سوی صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند … حبس حرص و خشم و خورسندی شدند
گر بجان اعهد الست یاد آورند … پرده های این سپهر بر درند
این همه غمها که اندر سینه هاست … از بخار و گرد و باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست … اینچنین کن وان خیال و سواس ماست
رنگ درویشان زرد رویشتی ها … روز و شب از روزی اندیشیها
اندرین عالم هزاران جانور … میزید خوش عیش بی زیر و زبر
حمد میگوید خدا را عندلیب … کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
شکر میگوید خدا را فاخته … بر درخت و برگ شب ناساخته
باز دست شاه را کرده نوید … وز همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بفیل … شد عیال الله و حق نعم الوکیل
ما عیال حضرتیم و شیرخواه … گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد … هم تواند کو ز رحمت نان دهد

آنکه

آنکه بی اسباب روزی داده بد … با سبب هم میتواند ار عنود
گیرم اکنون تخم را کاشتی … در زمین هر سبب پنداشتی
چون دو سه سال و نروید چون کنی … جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر میزنی پیش اگه … دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی اصل اصل رزق اوست … تا هم او را جوید او کو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر … مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نه از گنج و مال … نصرت از وی جو مجو از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن … هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم آن را خوان و باقی را بمان … تا تو باشی وارث ملک جهان
هین بگو کز روز من بر ور شد … آنچه فردا می شود امروز شد

مثنوی

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست … حق غفور است و رحیم این ترس چیست
جمله را رزاق روزی میدهد … قسمت هر کس به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر که صبر جست … رنج و کوششها ز بی صبری تست
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار … هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت … ور تو بشتابی دهد دردسرت

مثنوی

آن یکی زاهد شنید از مصطفی — که یقین آید بجان رزق شما
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو — پیش تو آید روان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت — در بیابان نزد کوهی خفت تفت
گفت بینم رزق می‌آید بمن — تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و رسید — در بیابان ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور — در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده‌ست یا زنده که او — می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدند — قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر — ور گشاد از امتحان او هم بصر
پس بگفتند این ضعیف نامراد — از مجاعت سکته اندر وی فتاد
نان بیاوردند و مقلی از طعام — تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد — تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست — از مجاعت هالک مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند — بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا — میفشردند اندر آن نان پاره‌ها

گفت

گفت ای دل گرچه خود تن میزنی — راز میدانی و نازی می‌کنی
گفت آری دانم و قاصد کنم — رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود — رزق سوی صابران خوش می‌رود
هین توکل کن ملرزان پا و دست — رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
گر ترا صبری بدی رزق آمدی — خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف و جوع چیست — در توکل سیر میداند زیست

مثنوی

یک جزیره هست سبز اندر جهان — اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب — تا شود زفت و عظیم و منتجب
چون برآید صبح گردد سبز دشت — تا میان رسته قصیل سبز کشت
شب زاندیشه که فردا چه خورم — گردد او چون تار مو لاغر ز غم
اندر افتد گاو با جوع البقر — تا بشب آنرا چرد او سربسر
باز زفت و فربه و لمتر شود — آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد با فزع — تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور — سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سالها — می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن

هیچ روزی کم نشد بد روزیم — چیست این ترس و غم و دلسوزیم
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان — که همی لاغر شود از بیم جان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب — لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور — ترک مستقبل کن و ماضی نگر

مثنوی

استن این عالم ای جان غفلتست — هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست ای جوان — غالب آید پست گردد این جهان
گر بر آن آتش نماند آدمی — پس خرابی اندر افتد عالمی
این جهان ویران شود اندر زمان — حرصها بیرون رود از مردمان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ — هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد — تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب — نه هنر ماند درین عالم نه عیب
غافلی هم حکمت و هم نعمتست — تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیک چندان که ناسوری شوی — زهر جان و عقل رنجوری شود
غفلت بگذار و فکرت پیشه کن — پیشه از بهر خدا اندیشه کن
او چه بیکار بودن عار است — کسب باید کرد تا تن قادرست

رمز

رمز الکاسب حبیب الله شنو — از توکل در سبب کاهل مشو
گر توکل می‌کنی در کار کن — کشت کن پس تکیه بر جبار کن
کسب جز نامی مدان ای نامدار — جهد جز وهمی مپندار ای عیار
کار میکن یک زمان غافل مباش — کار دین نه کسب دنیا و معاش

مثنوی

پیشه‌ای آموختی در کسب تن — چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی — چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت — اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب — تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کاین کسب جهان — پیش آن کسبست لعب کودکان
کسب دین عشقست و جذب اندرون — قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس — چند کسب خس کنی بگذار بس
در زمین مردمان خانه مکن — کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو — کز برای اوست غمناکی تو

مثنوی

سنتی بنهاد اسباب طرق — طالبان را زیر این نیلی تتق

بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
بی سبب گر عز بما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک از عزل سبب معزول نیست
هر چه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می آید پدید

مثنوی

مر خدا را بندگان هستند نیز / مر سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب / در گذشته از حجب از فضل رب
سرمه توحید از کحال حال / یافته رسته ز علت و اعتلال
این سببها بر نظرها پرده‌است / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن / تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اسباب جهان
از مسبب میرسد هر خیر و شر / نیست از اسباب و وسایط ای پدر
تا شود محجوب ادراک بصیر / زین سببها و حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند مرد چون احول بود

انبیا

انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسباب است و علت والسلام
کشف این نز عقل کار افزا بود / بنده گی کن تا ترا پیدا شود
تو ز طفلی چون سببها دیده / در سبب از جهل بر چفسیده
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربنا ها میکنی
هست بر اسباب اسباب دگر / در سبب منگر بدان افکن نظر
آن سببها زین سببها برترست / ...
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا

مثنوی

در حضور آفتاب با کمال / رهنمایی جستن از شمع و ذبال

با وجود آفتاب جویش فروغ / روشنایی جستن از شمع و چراغ
با کمال ترک ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا

مثنوی

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانیی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آن که کرد او را امین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
زین گنه کامد از آن نیکو خصال / ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز

مثنوی

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده هست میدارم ترا

گفت

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم / موجب آن تا بر آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم از او مخمور هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چه سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیخ

مثنوی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی بر آرد باز گرد
هیچکس را زهره نی که دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی وار انه خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش / ور بلیس است من بپوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
گر نه مجنون است چون یاری برید / لیک کسی کز جان او را واخرید
وانگه پیش آمدم از کردن زدن / خاک نعل پایش بایستی شدن

پس ملامت او را مصطفی | کین جفت چون میکنی با ما صفی
گفت پیر شاه مبدل است جان | او جدا آمد شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا | لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه | من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام | که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم | بازبخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بیخویشی است | کار شاهنشاه من سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد | ننگ آن سر کو بغیری سر برد
من خلیل وقتم و او جبرئیل | من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد | که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم | ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نه رو از میان | واسطه زحمت بود بعد العیان

مثنوی

تشنه را درد سر آید بانگ رعد | چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او مانده است در جوی روان | بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند | از مسبب لاجرم محجوب ماند

الکه

آنکه بیند او مسبب را عیان | کی نهد دل بر سببهای جهان

مثنوی

زاهدی بد در میان بادیه | در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد | دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج | از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش | وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ | ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتی آن سرمست در سبزه و گل است | یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست | یا سموم او را به از باد صباست
پس بماندند آن جماعت با نیاز | تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر | زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو | جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست | دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهم میرسد | بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین | تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما | تا ببریم آن زمان زنارها

چشم را بگشود سوی آسمان | که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جوئی را ز بالا خوگرم | چون ز بالا برگشادستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان | فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش | زود پیدا شد چو پیل آب‌کش
همچو آب از مشک باریدن گرفت | در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها | حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها | میبریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد | زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم ناپذیرا خشک و خام | ناقصان سرمدی تم الکلام

مثنوی

از تکبر زهر قاتل دان که هست | از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری | از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر در جانش فتد | زهر در جانش کند داد و ستد
چونکه شاهی دست یابد بر شهان | بکشدشان یا بیندازد در چهان
ور بیابد خسته افتاده را | مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا | کشت شه را بیگنه و بیخطا

وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت | زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدائی را نزد | گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست | تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو | امن در فقرست اندر فقر رو
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر | روز سرد و برف وانگه جامه تر
مهتری نفطست و آتش ای غوی | ای برادر چون بر آذر میروی
هر چه او هموار باشد با زمین | تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او | چون هدفها زخم یابد بی رفو
نردبان خلق این ما و منیست | عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست | استخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود | کین ترفع شرکت یزدان بود
ای بسا کشته اعرب بطلانش خواند | رشته ریشه چو در مرعی بماند
شرکت کردن کشش شد در لغت | مستحق لعنت آمد این صفت
هست الوهیت ردای ذوالجلال | هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر | وای آن کز حد خود دارد گذر
ما کمر داریم و او سالار ماست | خدمت و تعظیم و حرمت کار ماست

چون خلقناکم شنیدی من تراب — خاک شو وز خاک چون رو متاب
در بهاران کی شود سرسبز سنگ — خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش — آزمون را یک زمانی خاک باش
بین چه اندر خاک تخمی کاشتم — گشت خاکی و منش افراشتم
گندم از بالا به زیر خاک شد — بعد از آن او خوشه و چالاک شد
از تواضع چون ز گردون شد به زیر — گشت جزو آدمی حی و دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد — بر فراز عرش پران گشت شاد
هر که بالا رفت آخر پست شد — نیستی هر کس که آرد هست شد
هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا پستی است آب آنجا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو — وانگهان می خور ز عشق و مست شو

مثنوی

وانکه مستی سخت مستی آورد — عقل از سر شرم از دل می‌برد
شد عزازیل از این مستی بلیس — که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه‌زاده‌ام — صد هنر را قابل و آماده‌ام
من ز آتش زاده‌ام او از وحل — پیش آتش مر وحل را چه محل
شعله می‌زد آتش جان سفیه — کاتشی بد آلوده ست ابیه

ای

[illegible]

این تکبر چیست غفلت از لباب — منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند — نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
هست مطلق کارساز نیستی است — کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ ننویسد کسی — یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که او بنوشته نیست — تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضعی ناکشته باش — کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم — تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
نور خواهی مستعد نور باش — ور نخواهی خویش بین و دور باش

مثنوی

علتی بدتر ز پندار کمال — نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود — تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بده است — وین مرض در نفس هر مخلوق هست
هر که نقص خویش را دید و شناخت — اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال — که گمانی می‌برد خود را کمال
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای — که تو خود را نیک مردی دیده‌ای
بردگان هر زمان خندان شده است — زانکه رنگ امتحان خندان شده است

[illegible]

نازنینی تو ولی در حد خویش — الله الله پا منه از حد تو بیش
فتنهٔ تست این پر طاوسیت — کاشنایی باید و قدوسیت

مثنوی

پر خود میکند طاوسی به دشت — یک حکیمی رفته بود آنجا به گشت
گفت طاوسا چنین پر سنی — بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل — بر کنی و اندازیش سوی وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند — حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریک هوای سودمند — از پر تو بادبیزن می‌کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکی است — تو نمیدانی که نقاشت کیست
بر مکن آن پر که پیوند پرز تو — روی مگردانش ز عزازیلی خوب رو
چون شنید این پند در وی بنگریست — بعد از آن در نوحه آمد میگریست
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو — که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا — سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام — بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر پرها — تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن — زین بلا و زین قضا و زین فتن

ان

[illegible]

آن به آیم که شوم زشت و کریه — تا شوم ایمن در این کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی — عجب آرد معجبان را صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را — کز پی دانه نبیند دام را
چون خانه شد لطف و تقوی زینهار — هر کس آن بیند از اختیار
جلوه‌گاه اختیارم این پر است — برکنم زیرا که در قصد سر است
چند حرف طمطراق و کار و بار — کار وقف خود به پای و شرم دار
ترک‌ها از دعوی و دعوت مگو — رو سخن از کبر و از نخوت مگو

مثنوی

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان — پیش دام حکم عجز خود بدان
تا که آدم بر بلیس کو شقی است — از حقارت وز دنائت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین — خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی — تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند — کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد — صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر — این چنین گستاخ نندیشم دگر
ای خنک جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

[illegible]

چونکه بر تن مر ترا ده ریش هست / مرهمش بر خویش نه بدکار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست / چون شکسته گشت ارحموا درست
هر کس کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ سروستان غیب
تو بر آن معیوب کان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

مثنوی

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
غافلند این قوم از خود بی‌خبر / لاجرم گویند عیب یکدگر
من نه بینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقان است بیش

گر

گر بجز خود دید او با غم بود / زانکه دیدش دید خلاق کم بود
عیب جو در عیب جویا خود بدست / با همه نیکو و با خود بد بدست

مثنوی

عیب باشد کو نه بیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نه بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمت است / چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه هر دو همچو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نه بیند اهل پوست
هر که او از پوست آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون صلاح یار آدمی نظام بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
او بچشم خوب بیند هرچه هست / لاجرم آید همه خوبش بدست
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عاشق نگر

مثنوی

منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را

گفت لیلی را خلیفه کین توئی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
چشم خود بربند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عاشق او
بلکه زو کن عاریت چشم و نظر / پس بچشم او ببروی آن نگر

مثنوی

پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
هر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا ده هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخص دگر سلطان بود
زید یک ذات است بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او رنج است و مرگ
صورت هر نعمتی و زحمتی / هست آن را دوزخ این را جنتی
پس خریدار است هر یک را خدا / اندرین بازار نعمت یا بلا

نقل

نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / پیش خوکان شکر و حلوا بود

مثنوی

عیب را حق پرده انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
نیست باطل هرچه یزدان آفرید / از غضب وز حلم وز نصح و مکید
نفع و ضر هر یکی را موضع است / علم از آن رو واجب است و نافع است
نیک و بد در یکدگر آمیخته / هر یکی زین هر دو را انگیخته
این حقیقت وان ز حقیقت این همه / نه یکی گمره شد این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله به بوی زر خرید
تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیال است و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
آنکه گوید جمله حقند احمقی است / وانکه گوید جمله باطل او شقی است
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی کار سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیب است دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست

تا بیالاییم هست آن شر از زور زد | چیست با بد عقبی ما را رنج بر

مثنوی

گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفت ای جان صعب‌تر خشم خدا | که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان | گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت | خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر | باز گردد زان صفت آن بدگهر
خشم و کین وصف سباعست و ددان | هر کرا خشمست و کینست از بدان
کین بدان آنها که از کین گمرهند | کورشان پهلوی گمراهان خسند
اهل کینه دوزخست و کین تو | جزو آن کلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس گوش دار | جزو سوی کل خود گیرد قرار
ترک خشم و شهوت و حرص آوری | هست مردی و رگ پیغمبری

مثنوی

گوسفندی از کلیم الله گریخت | پای موسی آبله شد نعل ریخت
در طلب او تا به شب در جست و جو | آن رمه غایب شده در چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند | پس کلیم الله گرد از وی فشاند
دست

دست می‌مالید بر پشت و سرش | می‌نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نه | غیر مهر و رحم و آب چشم نه
گفت گیرم بر منت رحمی نبود | طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان | که نبوت را همی زیبد فلان
تا شبانی کردن و آن امتحان | حق ندادش پیشوایی جهان
تا نشد پیدا از او کار و صبر شان | کرد خاصان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر | آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود | او بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی | بر فراز عرش مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعا | برکشید و داد رعی اصفیا
خویش بین چون از کسی جرمی بدید | آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را | ننگرد در خویش و نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگرست | که از آن آتش جهانی اخضرست

مثنوی

خشم بر شاهان شه و بر ما غلام | خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده است | خشم حق بر من چو رحمت آمده است

گه چو کوهم ز صبر و حلم و داد | کوه را کی در رباید تندباد
چونکه مردم خشم شد حلم و حیا | نیست رنجی جز صفات حق ورا

مثنوی

گر بلاوی کوششی ای مجاز | تو نه تو گشته بهر سیمی و ناز
هر یکی از هم دگر با غیرتر | مختلف زان یک ز دیگر نغزتر
آن محب حق ز بهر علتی | وان دگر را بی غرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر | وان دگر دل داده بهر آن ستیر
طفل را از حسن او آگاه نه | غیر شیر او را ازو دلخواه نه
وان دگر خود عاشق دایه بود | بی‌غرض در عشق یکسایه بود
پس محب باشید حق و بی‌رسی | دفتر تقلید میخواند بدرس
آن محب حق ز بهر حق کجاست | که ز اغراض و ز علتها جداست

مثنوی

از علی آموز اخلاص عمل | شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت | زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت در روی علی | افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه | سجده آرد پیش او در سجده گاه
در

در زمان انداخت شمشیر آن علی | کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل | وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی | از چه افکندی مرا بگذاشتی
گفت من تیغ از پی حق میزنم | بنده حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا | فعل من بر دین من باشد گوا
چون درآمد علتی اندر غزا | تیغ را دیدم نهان کردن سزا
چون خدو انداختی بر روی من | نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا | شرکت اندر کار حق نبود روا
گبر این بشنید و نوری شد پدید | در دل او تا که زنارش برید
گفت من تخم جفا میکاشتم | من ترا نوعی دگر پنداشتم
من طلاع موج آن دریای نور | کو چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من | مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز قوم و خویش او | عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را | وا خرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر | بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

مثنوی

146

کاتب آن نامه بیند اندر روی کار / هست لایق شاه را آنگه بده

گوش شه در نامه بگشا و بخوان / بین که حرفش هست در خورد شهان

گر نباشد درخور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن

نامه بگشادن چه دشوار است و صعب / کار مردان است نه طفلان لعب

جمله بر فهرست قانع گشته‌اند / زانکه در حرص و هوا آغشته‌اند

باشد آن فهرست دام عامه را / تا چنان دانند متن نامه را

نامه را سر باز کن گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب

هست آن فهرست اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان

گر موافق هست با اقرار تو / تا منافق وار نبود کار تو

مثنوی

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود

تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم

ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته

ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت

پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین

روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح

در

در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بود از بهر فن

در ربود آن از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را

پس فقیهش بانگ برزد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر

این چنین که چار پره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری

باز کن آن را به دست خود بمال / آنگه ار خواهی ببر کردم حلال

چونکه بازش کرد آنکه می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت

بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار

این دغل بگذار در اخلاص پیچ / کین دغل نزد خدا هیچست هیچ

تو چرا لابس گرانه می‌بری / چه شود یک ره بدو گر بنگری

که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن خوش بکش

ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار ننگ

در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید

تا کجا در کعبه جویی رنگ و بوی / گر نشانی داری از معنی بگوی

تو کجایی غیر بوی و غیر رنگ / دائما تا زخم آرد شه خدنگ

هر کواهی کو ز بوی و رنگ بیم / نزد آن فاعل القضات آن جرم شد

صدق می‌خواهم که او حلف او / تا بیابد ... با ... او

145

صدق و اخلاص است پر و بال مرد / مرد را اخلاص صاحب حال کرد

نیز مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام

زانکه در راه است و رهزن بی‌حد است / آن رهد کو در امان ایزد است

چونکه خالص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست

کار اخلاص است و خالص کو بود / در ره اخلاص صد آلودن است

مثنوی

مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحن‌ها بشنوده‌ایم

گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آید از آنها اندکی

نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

پس حکیمان گفته‌اند این لحن‌ها / از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخ است اینکه خلق / می‌سرایندش به تنبور و به حلق

پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع

قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

مثنوی

در تغار آب آن تشنه براند / بر درخت جوز جوزی می‌فشاند

می‌فتاد از جوز بن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی‌دید او حباب

عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا

بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستی است از تو دور در

تا تو از بالا فرود آیی به زور / آب جویش برده باشد تا به دور

گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر بدین ظاهر مه‌ایست

قصد من آنست کآید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب آن حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان

اولیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست

پس کریم آن است تا خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد

بر سماع راست هر کس چیر نیست / طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

مثنوی

بشنو از نی چون حکایت می‌کند / وز جدایی‌ها شکایت می‌کند

کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله‌ی من دور نیست لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حدیث راه پر خون میکند قصه‌های عشق مجنون میکند
نی حریف هر که از یاری برید پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
هر که او از همزبانی شد جدا بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا
با لب دمساز خود گر جفتمی همچو نی من گفتنیها گفتمی
دو دهان داریم گویا همچو نی یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان گویا شده سوی شما های و هویی در فکنده در سما
گر نبودی ناله‌ی نی را ثمر نی جهان را پر نکردی از شکر
نی چو زیبا مطرب ای عاشقان مطرب آغاز شراب آمد بدان

این

پیر خماران از دم مطرب پرند مطربانشان سوی میخانه برند
این حریفان زنند مطرب با شراب این بدان و آن بدین آرد شتاب
مطرب ایشان را سوی مستی کشید باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد وین شراب تن ازین مطرب خورد
مطرب جان مونس مستان بود نقل و قوت و قوت مستان بود

مثنوی

ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز
این قدر گفتیم باقی فکر کن فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
آنچنان که عوک اندر آب جست تا در آب از زخم زنبور آن برست
میکند زنبور از بالا طواف چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان هست یاد آن فلانه وان فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن تا رهی از فکر و وسواس کهن
فکر کن تا وارهی از فکر بد ذکر کن تا فرد گردی از جسد
ذکر گو تا فکر را بالا کند ذکر گفتن فکر را والا کند
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید رخت بربندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها شب گریزد چون برافروزد ضیا

[illegible]

چون برآید نام پاک اندر دهان نه پلیدی ماند و نه آن دهان
لاجرم هر روزه دارد خوشی نیستشان از یاد کردن سرکشی
نام او را میشنوند با امتحان از زبان جمله ذرات جهان

مثنوی

آن زلیخا از سپندان تا بعود نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد محرمان را سر او معلوم کرد
گر بگفتی مه برآمد بنگرید ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش میطپند ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی که سقا آورد آب ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گرسنه بودی چو گفتی نام او میشدی او سیر و مست از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی نام یوسف شربت باطن شدی
وقت سرما بود او را پوستین این کند در عشق نام دوست این
عام میگویند هر دم نام پاک این عمل نبود چو نبود عشق پاک

آنچه

[illegible]

آنچه عیسی کرده است از نام هو میشود عشاق را از نام او
چونکه با وی متصل گردید جان نام او او است و این ذکر آن
خالی از خود پر بود از نام دوست پس ز کوزه آن تراود که دروست

مثنوی

چون در معنی زنی بازت کنند پر فکرت زن که شهبازت کنند
فکر آن باشد که بگشاید رهی راه آن باشد که پیش آید شهی
رو بمعنی کوش ای صورت پرست زانکه معنی بر تن صورت پرست
صورت از معنی چو شیر از بیشه‌دان یا چو آواز و سخن ز اندیشه‌دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست تو چه دانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف بحر آن دانی که باشد هم شریف
از سخن صورت بزاد و باز مرد موج خود را باز اندر بحر برد
چون ز حرف و صورت دم بگذرد این همه بگذارد و دانا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده نان ستان و نان پاک ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنی‌شان بود در هر مقام در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد هر که گوید شد تو گوشش خوش شد

[illegible]

صورت از بی‌صورتی آمد برون … باز شد که انا الیه راجعون
صورت خود چون رنگی سوختی … صورت لعلی را شکست آموختی
بر از آن هر صورتی را بشکنی … همچو چنگ تاب خنجر برکنی
چند صورت آخر ای صورت پرست … جان بی‌معنیت از صورت نرست
پیش معنی چیست صورت بس زبون … چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر … گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر … هست از روح مستر ای پسر
از صفت وز نام چه زاید خیال … وآن خیالش نیست جز مکر و وبال
معنی آن باشد که بستاند ترا … بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
صورت آن باشد که کور و کر کند … مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
گر ز صورت بگذری ای دوستان … جنت است و گلستان در گلستان
بسته صورتها کش چندین فرحیه … با صدایع صورتها معنی یکیه
صورت آتش بود پایان دیگ … معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون … معنی معشوق جان در رگ چو خون

مثنوی

هست صورت سایه معنی آفتاب … نور بی‌سایه بود اندر خراب

گر

گر بیان معنوی کافی شدی … خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر چه شد معنی در این صورت پدید … صورت از معنی قریب است و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت … چون به ماهیت روی دورند سخت
صورت فرزندان نقش از پیرست … تا از آن صورت شود معنی درست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر … تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزه آن تن پر از آب حیات … کوزه این تن پر از زهر ممات
گر به مظروفش نظر داری شهی … ور به ظرفش بنگری تو گمرهی
گر به صورت آدمی انسان بدی … احمد و بوجهل خود یکسان بدی
جان مکن از صورت بیستی گل … رو بجو آن گوهر نایاب سل

مثنوی

حجت منکر همین آمد و بس … غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهر است … آن ز حکمتهای پنهان مخبر است
فایده هر ظاهری خود باطن است … همچو نفع اندر دواها کامن است
هیچ نقاشی نگارد زین نقش … بی امید نفع بهر عین نقش
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب … بهر عین کوزه نه بر بوی آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام … بهر عین کاسه نه بهر طعام

هیچ خطاطی نویسد خط به فن … بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است … وان برای غایب دیگر ببست
تا سیم چارم دهم بر می‌شمر … این فوایدرا بمقدار نظر
اول از بهر دوم باشد چنان … که شدن بر پایه‌های نردبان
وان دوم بهر سیم میدان تمام … تا رسی تو پایه پایه تا به بام
بو که ظاهر را گرفتند احمقان … آن دقایق شد ازیشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض … کز دقیقه فوت شد در معترض
بی‌خبر کاین کیسه‌ها و بیشه‌ها … هست ظل صورت اندیشه‌ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش … هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکر است بر بام مشید … وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
صنع بی‌صورت بکارد صورتی … تن برویید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود … اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود … صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود … صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر … صورت تیری بود جوید سپر
صورت خوبان بود عشرت کند … صورت غیبی بود خلوت کند

صورت

صورت دیوار و سقف هر مکان … سایه اندیشه معمار دان
فاعل صورت یقین با صورت است … صورت اندر دست او چون آلت است
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم … مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی … از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو … آمدند از بهر کد در رکب او

مثنوی

صورتی از صورت دیگر کمال … گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی‌گهر … احتیاج خود به محتاجی دگر
چون صور بنده است بر یزدان مگوی … ظن مبر صورت به تشبیهش مجوی
در تضرع جوی و در افنای خویش … کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره … صورتی کان بی‌تو زاید از تو به
صورت شهری که آنجا میروی … ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس به معنی میروی تا لامکان … که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی … از برای مونس اش میروی
پس به معنی سوی بی‌صورت شدی … گر چه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل … کز پی ذوق است سیران سبل

لیک بوزینی رو سوی دم کرده اند
گر چه سر اصحاب سر گم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم
بیضه مرد او سری از سر او دم
آن ز سر سیابد این ناید ز دم
قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند
از کم آمد سوی کل بشتافتند

مثنوی

لفظ را مانندهٔ این جسم دان
معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دائما تن بین بود
دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
لفظ در معنی همیشه نارسان
زان پیمبر گفت قد کل اللسان
ذکر چون لفظ است و معنی طایر است
جسم جوی و روح آب سایر است
قشرها بر روی این آب روان
از ثمار باغ غیبی شد روان
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب
بحر معنی عنده ام الکتاب
ای برادر قصه چون پیمانه ایست
معنی اندر وی بسان دانه ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار
گر چه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه نیز
بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
گرچه گفتی نیست سر گفت هست
هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت

گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ است
گفت خانه از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت
فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
درگذر از صورت و از نام خیز
از لقب وز نام در معنی گریز

مثنوی

صوفیی بدرید جامه در حرج
پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی
این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
ماند اندر طبع خلقان حرف دُرد
همچنین هر نام صافی داشته است
اسم را چون دردیی بگذاشته است
هر که گل خوار است دردی را گرفت
رفت سوی صاف اصحاف ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود
زین دلالت دل به صفوت می‌رود
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب
نی از لباس صوف و خیاطی و دب
لیک پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خلاف آن صوف و نام نیک
بر خلافش گر روی تا اصل او
نه چو عبدالله خلیفه تو بجو
پیک سبیلی که بستان کند
در غلام حرف شان پنهان کند
شد غلام حرف و صوت و گفتگو
پرده گر سبب ناید غیر بو
بار افزون کش تو این بو را بهوش
تا سوی اصلت برد بگرفته گوش

بو که داری ره به پیراهن ز زکام
تن بپوشی از نیاز و بوی مرد عام
تا نه اندیشه مشامت را اثر
ای خوارشان از زر ستان سر درز
از صورها که رهی یابد جام هم
ای ز هر قانع شده با نام هم
هیچ نامی بی حقیقت دیده
یا ز کاف و لام گل گل چیده
اسم خواندی رو مسمی را بجو
مه به بالا دان نه اندر آب جو
حرف چه بود خار دیوار رزان
صوت چه بود تا تو اندیشی از آن
حرف و صوت و نطق را برهم زنیم
تا که بی این هر سه با او دم زنیم
ای خدا جان را تو بنما آن مقام
کاندرو بی حرف می روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
اصطلاحاتیست مر ابدال را
که نباشد زان خبر اقوال را
گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هان یکسری
دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم
زاد صوفی چیست اسرار قدم
چون دبیرستان صوفی زانو است
حل مشکل را دو زانو جادوست

مثنوی

دیده زاید از یقین بی امتحان
اینچنان کز ظن همی زاید خیال
این

این عجب ظن است در تو ای مهین
که نپرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر
می زند اندر تزاید بال و پر
زانکه هست اندر طریق مفتتن
علم کمتر از یقین و فوق ظن
چون رسد در علم پس پر پا شود
مر یقین را علم او بویا شود
علم جویای یقین باشد بدان
وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم یقین او را بخوان
از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم
گر یقین گشتی ببینندی جحیم
علم را دو پر گمان را یک پر است
ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
مرغ یک پر زود افتد سرنگون
تا پرد یک دو گامی یا فزون
افتد و خیزان همی پرد مرغ گمان
با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود
شد دو پر آن مرغ و خوش پر بر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم
نه علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر میپرد چون جبرئیل
بی گمان و بی مگر بی قال و قیل

مثنوی

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن
زانکه در ظلمات شد او را وطن
صد هزاران کشتی با هول و سهم
تخته تخته گشته در دریای وهم

چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن میرود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کج میشوی
بلکه می‌افتی ز لرزهٔ دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم
گبر ترسان دل چو کوه از گمان / میزید در رنگ نحف آن جهان
میرود در رهی نداند منزلها / گام ترسان مینهد اعمی ولی
چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد و دل پرخون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف ایست
ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مرو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان

مثنوی

هر که خوابی دید در روز الست / مست شد اندر ره طاعت پرست
میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
ور الست آنکه چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین / می نهد با صد تردد بی یقین

ای

این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آن را که پایش مطلق است
زین تردد حبس و زندانها بود / که نه بگذارد که جان سو بسو رود
این بدین سو آن بدان سو میکشد / هر یکی گوید منم راه رشد
مرد باید آن چنان در راه خود / که کسی این سو و آن سو گم کند
گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم تر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او سالک نی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از لعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / در خیالش میکند ریزه حال

مثنوی

هست وسواس شد خیال اندر گمان / تو جهانی بر خیالی دان روان
از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده بمعدنهای کوه
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان دگر بهر حریصی سوی کشت
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را شده افتاده گزند

گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم اوفتاد
غرقه گشته عقلها چون حباب / در کلاه و وهم و گرداب خیال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
صبر شیرین از خیال خوش شده است / کان خیالات فرج پیش آمده است
از کجا اندیشه کاید در روان / صد جهان گردد بیک دم سرنگون
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
فهم کن هین که از اندیشه / قائم است اندر جهان هر پیشه
ای برادر تو همین اندیشه / مابقی از استخوان و ریشه
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
چشمها و گوشها بربسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند

مثنوی

زین خیالی رهزن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت مرد دین
این روشهای مختلف بین از برون / زان خیالات ملون در درون
ان خیالات از نه بد با مؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف
همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله سوی می تنند

قبلهٔ جان را چه پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کی گم کرده است راه
هر کسی را ویا بسویی برده اند / وان عزیزان رو به بی سو کرده اند
هر کبوتر می پرد بر جانبی / وین کبوتر جانب بی جانبی
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی گوید هلال
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست
این خیالات جهان چون حیله‌هاست / میفزاید مرد را نیرو و راست
خلق را از حیله دل گشت ریش / تا مر این حیله نخواهد شد ز پیش
حیله‌هاشان را همه بر هم زنم / آنچه افراشته‌اند من برکنم زخم
آب را آرند من آتش کنم / نوش خوش آرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم / آنچه اندر وهم نارند آن کنم
دولت شه بالا رو تا این تا کجا / تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چه سیلی پیش آن
حیله و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آن جمله چه لاست
وهم فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
جمله گشته سواره بر نی / کین براق ماست یا دلدل پی

باشش تا روزی حواسه مستان حق　　　ارب تازان بکند رند از زنه طبق

تعرج الروح الیه والملک　　　من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله‌ها دامن کرا　　　گوشه دامن گرفته اسب وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید　　　مرکب ظن بر فلکها کی دوید

مثنوی

آدم اصطرلاب اوصاف علوست　　　وصف آدم مظهر آیات اوست

چون مراد و حکم یزدان غفور　　　بد در قدمت تجلی و ظهور

باز ضدی ضد را نتوان نمود　　　وان شه بیشی را ضدی نبود

پس خلیفه ساخت صاحب سینه　　　تا بود شاهیش را آیینه

پس صفای بیحدودش داد او　　　وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او

خلق را چون آب دان صاف و زلال　　　وندر آن تابان صفات ذو الجلال

علمشان و عدلشان و لطفشان　　　چون ستاره چرخ در آب روان

پادشاهان مظهر شاهی حق　　　فاضلان مرآت آگاهی حق

خوبرویان آیینه خوبی او　　　عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم بأصل خود رود این خد و خال　　　دائما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست　　　چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

عکس

عکس ساده‌اند او و عکس نیست　　　در مثال عکس او بخود نیست

قبله وحدانیت دو چون بود　　　خاک مسجود ملایک چون شود

مار تخت اذ رمیت احمد بدست　　　دیدن او دیدن خالق شده است

چشم دل را هین گذاره کن ز طین　　　این یکی قبله است و دو قبله مبین

دو مگو و دو مدان و دو مخوان　　　بنده را در خواجه خود محو دان

مثنوی

ای خلیل آن را هر ذات نخو نشناخت　　　اندر آمن سره دین قصر بساخت

ما بدانستیم ما نه این تنیم　　　از ورای تن بحق اینه سینیم

کودکی گر بید با جوز و مویز　　　پیش عاقل باشد آن نحو سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد　　　طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوبست او خود کودکست　　　مرد آن باشد که بیرون از شکست

گر بریش و موی مردستی کسی　　　هر بزی را ریش و مو باشد بسی

آوروش بگزین ترک ریش کن　　　ترک این ما و من و تشویش کن

تا شوی چون بوی گل با عاشقان　　　پیشوا و رهنمای گلستان

صبت بوی گل دم عقل و خرد　　　خوش قلاوز شد رهی باید ابد

از برون شد خاک شکل اغبری　　　وز درون دارد صفات انوری

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ　　　باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ

ظاهرش گوید ما اینیم و بس　　　باطنش گوید نکو بین پیش و پس

ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست　　　باطنش گوید که بنماییم بایست

ظاهر این خاک انده و بلاست　　　در درونش صد هزاران خنده‌هاست

ظاهرش از تیره کی افغان کنان　　　باطن او گلستان در گلستان

جسم ما روپوش ما شد در جهان　　　ما چو دریا زیر این که در نهان

که که باشد که بپوشد روی آب　　　طین که باشد که بپوشد آفتاب

شاه دین را منگر ای نادان بطین　　　کین نظر کرده است ابلیس لعین

که توان اندود این خورشید را　　　با کف گلی تو بگو آخر مرا

گر بریزی خاک و صد خاکسترش　　　بر سر نور او برآید بر سرش

گر بظاهر آن پری پنهان بود　　　آدمی پنهانتر از پریان بود

نزد عاقل زان پری کان مضمرست　　　آدمی صد بار خود پنهانترست

ای هزاران جبرئیل اندر بشر　　　وی مسیحان نهان در جوف خر

سجده گاه لامکان اندر مکان　　　ای هزاران زنده و پیران دکان

مر چرا من خدمت این طین کنم　　　صورتی را من لقب چون دین کنم

نیست

نیست صورت چشم را نیکو بمال　　　تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

آدمی چون نور گیرد از خدا　　　هست مسجود ملایک ز اجتبا

مثنوی

ز آدمی ابلیس صورت دید و بس　　　غافل از معنی شد آن مردود خس

این مدانت او که او صاف کمال　　　اندرین آیینه بنماید جمال

هر چه در وی دیده گردد نقش هوست　　　همچو عکس ماه کاندر آب جوست

اندرین جو غنچه دیدی با شجر　　　همچو هر جا تو خیالش ظن مبر

گر ترا از عین این عکس نقوش　　　حق حقیقت گردد و میوه فروش

چشم ازین آب از حول حر میشود　　　عکس می بیند سبد پر میشود

پس یقین باشد که باشد این نه آب　　　پس مشو عریان چو بلقیس از حجاب

بر همه جوها تو این حکمت مران　　　اندرین جو ماه یابی عکسش مخوان

آب جو خود راست این نه آب دام و دد　　　هر چه اندر وی نماید حق بود

زین تنک جو ماه گوید فرهمم　　　من نه عکسم هم حدیث و هم رهم

از دگر جوها مگیر این جوی را　　　ماه دان این پرتو مه روی را

ای مه مسعود تو بیگنی نور نور　　　گنج مخفی از تو آمد در ظهور

گنج مخفی بد ز پری جاک کرد　　　خاک را تابان تر از افلاک کرد

کنج مخفی بد ز پری جوش کرد — خاک را سلطان اطلس پوش کرد
آفتابی در یکی ذره نهان — ناگهان آن ذره بگشاید دهان
پیش آن خورشید چون جست از کمین — ذره ذره گردد افلاک و زمین
از نفوس پاک اختر وش بدند — سوی اختر های گردون میرسند
ظاهر آن اختران قوام ما — باطن ما گشته قوام سما
پس بصورت عالم اصغر توی — پس بمعنی عالم اکبر توی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است — باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر — کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد — گر بصورت از شجر بودش ولاد
بهر آن فرموده است آن فخر فنون — رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام — پس بمعنی جد جد افتاده‌ام
از برای من بدش سجدهٔ ملک — وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر — پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل — خاصه فکری کو بود وصف ازل
گر چه میوه آخر آمد در وجود — اول است او زانکه او مقصود بود

مثنوی

ای

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش — تو چرا خود را از آن ارزان فروش
علم جویی از کتبها ای فسوس — ذوق جویی تو ز حلوای سبوس
باده سرمایه ز لطف تو برد — لطف آب از لطف تو حسرت خورد
هر شراب بندهٔ این قد و خد — جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نهٔ — ترک کن گلگونه تو گلگونهٔ
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی — ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان — ز اشتیاق روی تو جوشد عیان
ای همه دریا چه خواهی کرد گرد — ای مه اندر پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی — تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت — طوق اعطیناک آویز برت
هیچ کرمنا شنید این آسمان — که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس — خوبی و عقل و عبارات و هوس
احسن التقویم در والتین بخوان — که گرامی گوهر است ای یار جان
گر بگویم قیمت آن ممتنع — من بسوزم هم بسوزد مستمع
ای تو در بیگار خود را باخته — دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که داری نیستی — که منم این والله آن تو نیستی

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق — در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی — که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش — صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
تو نه این جسمی تو آن دیدهٔ — وا رهی از جسم گر جان دیدهٔ
آدمی دیده است باقی گوشت و پوست — هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
گر تو زاده جان او نشین — جمله را زین سرا در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست — چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب — این جهان خانه است و دل شهر عجاب

مثنوی

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر — تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره سری — رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو — غافل از خود زین و آن تو آب جو
هست آن و پیش روی تست آن — اندر آب و بیخبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو — وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود — ابر تاب آفتابش میشود
در میان روز گفتن روز کو — خویش رسوا کردن است ای روزجو

دلبر

دلبر مطلوب با ما حاضر است — در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لاله زار و گلشنی است — پیری و پژمردگی را راه نیست
دائما تر و جوانیم و لطیف — تازه و خندان و شیرین و ظریف
آنچه ما دیدیم جز ما کس ندید — نحن اقرب گفت من حبل الورید
خویش را نشناخت مسکین آدمی — از فزونی آمد و شد در کمی
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو — گشته بر سودای گنجی شیخ کاو
همچنین هر قوم چون پروانگان — گرد شمعی پرزنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر میزنند — وز طواف شمع معنی غافلند
ماهر ابله ارشته ناری شده — عین خواب و خصم بیداری شده
تشنه میمیرند و عطشان شد پدید — آب اقرب منه من حبل الورید

مثنوی

همچنان کان شاهد اندر راه قحط — بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است — قحط بیخ مؤمنان برکنده است
گفت در چشم شما قحط است این — پیش چشمم هست جنت این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان — خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا — پر بیابان سبزتر از گندنا

بار فرعون تشنه‌ای قوم چون / زان نماید مر شما را نیل خون
یا رسولان ای خسته گردید زود / تا بخانه چون و بینید آب رود
من همان بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
از شهرستان من نمی‌گویم بگاه / زانکه اکنون است گوشش از زمر شکی
پیش وهم این گفت مژده کردن است / عقل گوید مژده چه جان هست ه

مثنوی

اهل شهر غز پیر انور گرد ... ر / آمده پرسان ز احوال پدر
کشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند از او کای ره‌گذر / از عزیزی عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت امروز آن سند / بر نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش گفت کین مژده شنید
بانگ میزد کای بشیرا باش شاد / وان دگر نشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره‌سر / صدر ز اقالیم در کان شکر

وهم

وهم حالا مژده است و پیش عقل نقد / زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برتر است

مثنوی

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش / ایقدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم / یا که فردا چاشتگاهی صد درم
گفت دی نیم درم راضی‌ترم / زانکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به / نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است / که قفا و سیلیش پشت تو است

مثنوی

گر نگنجید دل سما اینان براز / جان بسوی عرش کرد در ترکتاز
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
آسمانها این بزرگی از کجاست / که دل پاک ولی الله راست
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب

خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
این آبهاست دل ای دوستان / چشمه‌ها و گلستان در گلستان

مثنوی

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و میوه‌ها اندر دل است / عکس لطف آن برین آب و گلست
باغها و میوه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
آن غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران بدین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها / بر خیالی میکنند این لاغها
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی

شیر

شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت خواره شد مر او را می‌هلد
تو دل منظور حق زانکه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
گوشت پاره دل شه راهست / تا بلا شته تو و لاغر بارهست
در حدیث آمد که دل همچون پر است / در بیابانی اسیر صرصر است
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از دل بلکه از جایی بود
برد لکان در کجیر با خود است / کی شود پوشیده راز از چپ و راست
دل نباشد تن چه داند گفت و گو / دل نباشد تن چه داند جست و جو
جسم ها مشکوة دان و دل زجاج / نافته بر عرش و افلاک این سراج
گشت مشکوة اندر زجاجه بی نور / مرهمی در تو ز نور آن کوه طور
پس مثل و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا بلغزد وهم عام

مثنوی

حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نه به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برتر است / آن دل ابدال یا پیغمبر است
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک میلافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پندار کن در من درآ
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / سر خوشی آن خوشش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
نیست دل کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نه دل اندر صد هزاران خاص و عام / دل یکی باشد کدامست آن کدام
باز این دلهای جزوی چون تنست / یا دل صاحب دلی کو معدنست

ریزه

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندرو آید شود یاوه نهان
صاحب دل آینهٔ شش رو شود / حق ازو از شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / کی کند بی واسطهٔ دل حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آور ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آن کو بداند دل ز پوست
من ز اهل دل کنم در تو نظر / نه بنقش سجده و ایثار زر
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت پر است ازین دل شهر و کو
آن دلی آور که قطب عالم است / جان جان جان جان آدم است
صاحب دل جو اگر بیجان نه / جنس دل شو گر ضد سلطان نه

دل محیط است اندرین شهر وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آن کس میرسد
دامن تو آن نیاز است و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقره را از سنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود

مثنوی

آینهٔ دل صاف باید تا درو / واشناسی صورت زشت از نکو
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
صورت بی‌صورت بی‌حد و غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است این / آینهٔ دل خود نباشد این چنین
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل
کی نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس و در علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چرا و بی ز کیف

تا

تا بدلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آینه از خوبی من / بر نتابد نه زمین و نه زمن
روزن دل گر گشاده است از صفا / میرسد بی واسطه نور خدا
دوزخست آن خانه کو بی روزنست / اصل دین ای خواجه روزن کردنست
تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا

مثنوی

نور روی یوسفی وقت عبور / می‌فتادی از روزن اندر هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در / یوسفست این سو بسیران در گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه است آن طرف / دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی‌نصیب از ذوق سلطان ودود
راه کن اندر رو نا خوش سرا / چاره کن ادراک چار اندیش را
پس همیشه روی معشوقت نگر / این بدست تست ای جان پدر

چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بی‌کسی

مثنوی

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است / پیش احمد او فصیح و قانت است
پیش تو استون مسجد مرده است / پیش احمد عاشق و دل برده است
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
مرده زین سویند و زان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوه‌ها هم لحن داودی کنند / جوهر آهن بکف مومی کند
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخن‌دانی شود
ماه با احمد اشارت بین بود / نار ابراهیم را نسرین بود
سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی جانب جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید

مثنوی

جان

جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
قیمت همیان و کیسه از زر است / بی ز زر همیان و کیسه ابتر است
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
آن جهانکه پرتو جان بر تن است / پرتو جانان در این جان من است
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که گردد تن بدان
چون توانی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
جان چه باشد تخبیر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبر است / هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است
روح را تأثیر آگاهی بود / هر کرا این بیش اللهی بود
اقتضای جان چو ای دل آگهی است / هر که آگه‌تر بود جانش قوی است
خود جهان جان سراسر آگهی است / هر که بی‌جان است از دانش تهی است
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد

در هوای غیب مرغی میپرد / سایهٔ او بر زمینی میپرد
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دل است / جسم کی اندر خور پایهٔ دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون علاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
زیر و بالا پیش و پس وصف تن است / بی جهتها ذات جان روشن است
بحث جان اندر مقام دیگر است / بادهٔ جان را قوام دیگر است
گر تو خواهی پیش و پس ادراک آن / بستهٔ جسمی و محرومی بدان
آنکه تو جان خوانیش کی جان بود / جان شناس سینهٔ مردان بود
غیر آن جانی که دارد گاو و خر / جان دیگر هست در جسم بشر

مثنوی

شب بهر خانه چراغی مینهند / تا بنور او ز ظلمت میرهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل و این بدان
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور آرند اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم / بی خور و بی خواب نزید نیز هم
بی فتیله روغنش نبود بقا / بی فتیله روغن او هم بیوفا

زانکه

زانکه نور علتی اش مرگ جوست / چون زید چون روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و نور بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
جان حیوانی بود حی از غذا / جان ان نیست زنده از خدا
آنکه او حی باشد از فیض غذی / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور این خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نه مثال جان ربانی بود
باز از هندو شب چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست بر هر خانه نور او شفق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
جان همه نور است و تن رنگ است و بو / رنگ و بو بگذار رو زو دیگر مگو
رنگ دیگر شد و لکن جان پاک / فارغ از رنگ است و از ارکان خاک
این چنین جانها چه در خورد تن است / هین بشوی ای جان از این تن هر دو دست
چون ز ذره زان این تن پر حیف سا / [illegible]

قیمتش کاهی نه و حرمتش چو کوه / جسته با او جهی شکوه از هر گروه

مثنوی

این تن پر نکبت معکوس زشت / صد هزار آزاد را کرده گرو
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمن است / خود حسود و دشمن او آن تن است
گرچه اندر پرورش تن مادر است / لیک از صد دشمنت دشمن‌تر است
جوجه نتوان خورد از آب حیات / تا نیابد زین تن خاکی نجات
زین بدن اندر عذابی ای پسر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
هر که را بینند خوش بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
ای خنک آن کو فدا کردست تن / بهر آن کارزد فدای او شدن
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوستدان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یک دمی او را طلب گر آدمی
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس

جان

جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد

مثنوی

آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
از ملک بالاتر اینجا هست کس / آنکه مرغش خو ندارد با قفس
مرغ کو اندر قفس زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفسها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی‌نشان
این تنان جان مردان خداست / جان حیوانی ازین معنی جداست
جان تیغی در این تن بی‌غلاف / هست چون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
ور بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست

مثنوی

روح با آلت نداند کار کرد / قالب بیجان فسرده بود و سرد
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردن است
قالب پیدا و آن جانش نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی سر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را از ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنکه از ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
اطوار گشته جانها در بدن / تا بلی بنیوان بود ز عدن
گنجها علمی و رمزی نهان شده / در نهفته کز تن عالم نهان شده
جان با کیفیت شده محبوس کیف / اتقیا حبس عقده اینت حیف
این همه بهر ترقیهای روح / تا رسد خورشش به میدان فتوح
مرد اول بستهٔ خواب و خورست / آخرالامر از ملایک برترست
آتشی کاول ز آهن میجهد / او قدم بس سست بیرون مینهد
دایه آتش پنبه در اول بگیر / میرساند شعله او تا اثیر
گرچه آتش نیست هم جنسا هست / نه ز روح است و نه از زر و حانیست

جسم

جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یک دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند به خواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
باز نامه روح حیوانیست این / بیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم او واپس خزد

مثنوی

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم و خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کاینهٔ جانند و ز آینه بهند
سینه‌ها صیقل زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
آنکه او با نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آینه شد

هست صوفی آنکه دارد این صفا — در فسیح اتقا هنگام بلا

التصوف ترک وجدان الفرح — ثم العود الا عند اتیان الترح

صوفیان صاف سینه نور خور — مدتی افتاده بر خاک گذر

باز اگر یک از قدم باز آمدند — همچو نور خور برین قصر بلند

دیده باید آرزو در روزگار — زان سبب صوفی بود بسیار خوار

جمله کار آن صوفی کز نور حق — سیر خورد و فارغست از رنگ دق

از هزاران اندکی این صوفیند — باقیان در ظل این میزیند

ای خنک آن درویش نان — شکل ای لک از دریاهای

مرغ خانست او و نه مرغ هوا — لوت نوشد او نه نوشد از هوا

عاشق حقست از بهر نوال — نیست جانش عاشق حسن و جمال

نقش لقمه دارد او نه نقش حق — پیش نقش مرده کم نه طبق

مثنوی

کار درویشی ورای فهم تست — سوی درویشان بمنگر سست سست

زانکه درویشان ورای ملک و مال — روزیی دارند خاص از ذو الجلال

هست درویشی بالای این طبق — از همه بردند درویشان سبق

جمله خلق اهل سر خوبیست — برگ بی برگی نشان صوفیست

مثنوی

خشنودی خلق بهر آشتیست — دایم راحت دلها بر جفاست

برگ بی برگی نشان عارفیست — نزد من زر سرخ روی نان بهر نیست

هر که کاهی تر بود او در رسته — او بصورت پس بمعنی بسته است

پیش خلقان سخره و زار و رشته — پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

راه چون کفت و رجیع ایشان بود — که نکته واکرد و دو خانه رود

چونکه کنه باز گردید از ورود — پس فنا آن بزه پیش آهنگ بود

از گزافه کی شدند این قوم گنگ — مخزنها دادند و بخریدند ننگ

با شکسته می روند این قوم بچ — از رجوع راحت پنهان تا فرح

پس همچو بیشی ازین سر لنگ باش — وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف — بر شجر سابق بود میوه لطیف

مثنوی

چون علاج درد تو آن نیستیست — از فنا و نیستی بهتر چیست

آنچه گفتم از غلط ای غره نیز — هم برین بشنو تو از عطار نیز

رحمة الله علیه گفته است — ذکر شه محمود غازی سفته است

کز غزای هند پیش آن امام — در غنیمت او فتادش یک غلام

پس خلیفه‌اش کرد و بر تختش نشاند — بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

او بگریه اشک میراندی بسوز — گفت شه او را که ای پیروز روز

از چه گریه دولتت شد ناگوار — فوق املاک قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه — پیش تخت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه‌ام زینست شاه — که مرا در آن شهر و دیار

از تو ام تهدید کردی هر زمان — بیمت در دست محمود ارسلان

پس پدر مر مادرم را از جواب — جنگ کردی که خشمت و عذاب

می نیابی هیچ نفرین دگر — زین چنین نفرین مهلک سخت تر

من ز گفت هر دو حیران گشتمی — در دل افتادی مرا وهم و غمی

تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب — هر بلایی گشته است در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو — غافل از اکرام و از تعظیم تو

مادرم کو تا ببیند این زمان — مر مرا بر تخت ای شاه جهان

فقر آن محمود تست ای بی‌سعت — طبع از وی دایم همی ترساندت

گر بدانی قدر این محمود راد — خوش بگویی عاقبت محمود باد

فقر آن محمود تست ای بیم دل — کم شنو زین مادر طبع مضل

چون شکار فقر کردی تو یقین — همچو کودک اشک باری یوم دین

همچو هندو بچه هین از خواجه‌تاش — روز محمود عدم ترسان مباش

از

از وجودی ترس کاکنون در ویی — آن خیالاتت لاشیء و تو لا شیئی

لاشیء بر لاشیء عاشق شده است — هیچ نامرهیچ را رهزن بدست

مثنوی

مرحبا ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا — طور مست و خر موسی صاعقا

باغ سبز عشق کو بی منتهاست — جز غم و شادی درو بس میوه هاست

عاشقی زین هر دو حالت برترست — بی بهار و بی خزان سبز و ترست

با دو عالم عشق را بیگانگیست — اندرو هفتاد و دو دیوانگیست

سخت پنهانست و پیدا حیرتش — جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او — تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب دل زین زند وقت سماع — بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم — در شکسته عقل را آنجا قدم

عشق از اول سرکش و خونی بود — تا گریزد هر که بیرونی بود

شعله آن عشق است کو چون بر فروخت — هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر کز بعد لا دیگر چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همین بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ترس مو را نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
تا رسند این خایفان در گرد عشق / کآتش اندر آب سازد درد عشق
پیر عشق تست نه ریش سفید / دستگیر صد هزاران ناامید
پوزبند وسوسه عشق است و بس / ورنه وسواس را بسته است کس
عشق برّد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتم آید ز عشق آن لطف را / زهره نبود که کند آن ماجرا
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد / هفت دریا پیش آن بحر است خرد
عشق جوشد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف / عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد / پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را / کی وجودی دادمی افلاک را

من بدان افراشتم چرخ سنی / تا بلندی عشق را فهمی کنی
خاک را من خوار کردم یکسری / تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی / تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات / وصف حال عشق را اندر ثبات
دور گردونها ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات

مثنوی

گر نه بیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکوفال عشق
حسن یوسف را دل اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی فتنه و آشوب دید
منکر این گشتی حقان غرق عشق / اژدهایک لت کرده حلق عشق
اژدها یا ناپدید و دلربا / عقل همچون کوه‌ها او کهربا
عقل هر عطار کآگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو برنیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
عشق را پانصد پر است و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است / حد کجا آنجا که وصف ایزد است
هرچه گویم عشق را وصف و بیان / چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است / لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون به عشق آمد ز هیبت بر شکافت
هرچه گویم عشق از آن برتر بود / عشق امیرالمؤمنین حیدر بود
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب

مثنوی

بی‌غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه آن عاشق جزو / ماند از آن کل هر که شد مشتاق جزو
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشق

عاشق ار زین سو و گر زان سر است / عاقبت ما را بدان شه رهبر است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی‌سرمایه سود
بی‌پر و گرد عالم می‌پرند / دست نه و گوی از میدان می‌برند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یک‌رنگ و نفس واحدند
عاشقان را شادی و غم اوست / دستمزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود

مثنوی

پیش شیخی عرضه کرده بد حق / کنجهای خاک تا هفتم طبق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت‌جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد برگ توت
عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نبود جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده / همچو خویشان پیش او جمع آمده

کین نشد است از خوی حیوان پاک پاک — پر ز عشق و خشم و لحمش زهرناک
لحم عاشق را نباید خورد و د — عشق معروف است پیش نیک و بد
ور خورد او زهر آن خود بکشدش — لحم عاشق زهر باشد بکشدش
هر چه جز عشق است شد اکول عشق — دو جهان یک دانه پیش نول عشق
عشق در دام آورد صیاد را — عشق بس زد بند هر آزاد را
بنده آزادی طمع دارد ز جد — عشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دارم خلعت و ادرار جو — خلعت عاشق همه دیدار اوست
تا تو باشی در حجاب بوالبشر — سر بسر در عاشقان کمتر نگر
زین گذر کن پند بپذیر همین و همین — عاشقان را تو بچشم حق ببین
زاهدان با ترس میتازند پا — عاشقان پران تر از برق و هوا
عاشقان در سیر تند افتاده اند — بر قضای عشق دل بنهاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز و شب گردان و نالان بیقرار
برجه ای عاشق بر آور اضطراب — بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

مثنوی

عاشقی پیداست در ایام پیش — پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود — شاه را مات است شاه خود

نیز

عاقبت جوینده یابنده بود — که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا — که بپختستم ز بهرت لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب — تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد — که پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرمدار — بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او — صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید — اندکی از آستین او بردرید
گردکانی چندش اندر جیب کرد — که تو طفلی گیر این میباز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید — آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست — آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم — چون حرس بر بام چوبک میزنیم
ای پر بسته خواب جان از جا جهد — بخت دل یابد که در عالم تو نه
عشق نگذارد بعاشق خواب و خور — گر تو مرد عشقی از خود درگذر
مرد را این زهره در خون افکند — سرنگون از پرده بیرون افکند
عشق چون در سینه منزل گرفت — جان آن کس آستین دل گرفت
عشق و ناموس ای برادر راست نیست — بر در ناموس ای عاشق مایست

عشق مستغرق است معشوق طلب — در بلا هم این و آن چون روز و شب
روز او هم روزی عاشق هم اوست — دل هم او و دل سوزی عاشق هم اوست
در دل عاشق بجز معشوق نیست — در میان شان فارق و مفروق نیست

مثنوی

ای حیات عاشقان در مرده‌ای — دل نیابی جز که در دل برده‌ای
ما بجا و خون بها را یافتیم — جانب جان باختن بشتافتیم
غرق عشقی ام که غرق است اندرین — عشقهای اولین و آخرین
غرق حق باید که باشد غرق‌تر — همچو موج بحر جان زیر و زبر
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای — زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون عشق را نباشد پروای او — او چو مرغی مانده بی پر وای او
وقت آن آمد که من عریان شوم — جسم بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا — که دریدم پردهٔ شرم و حیا
همین گلوی شرم گیر و میفشار — تا خنک گردد دل عاشق بزار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش — ای دل من خانه‌دار و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز — کیست آن کس کو بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیر مست — خانهٔ عاشق چنین اولیتر است

بعد

بعد از این این سوز را قبله کنم — زانکه شمعم من بسوزش روشنم
عشق قهار است و من مقهور عشق — چون شکر شیرین شدم در شور عشق
چون دلم نم خورد از حلوای او — چشم روشن گشتم و بینای او
بر دلم زد تیر و سودائیم کرد — عاشق شکر و شکرخوائیم کرد
برگ کاهم پیش تو ای تندباد — من چه دانم که کجا خواهم فتاد
عاشقی و توبه یا امکان صبر — این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدهاست — توبه وصف خلق و او وصف خداست
عشق سخت با خشم در وقت خوشی — خوی دارد در میان خیره کشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد — من چه گویم چونکه خشم آلود شد
یک حج جان فدای شیر او — کش کشد این عشق و این شمشیر او
کشتنش به از هزاران زنده‌ای — سلطنتها مردهٔ این بنده‌ای
دین من از عشق زنده بودن است — زندگی زین جان و تن ننگ منست
چند درد فرقتش بکشد مرا — سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
تیغ سار از جان عاشق گرد روب — زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماه تافت — ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشق آن صنم — ان فی موتی حیاتی میزنم

مثنوی

عشق آن زنده گزین کو باقیست / کز شراب جان فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
وان که عشق مرده کان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد چو غنچه تازه‌تر
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندنست
عشقهایی کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
هین رها کن عشقهای صورتی / تو چرا وابسته هر صورتی
آنچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرا تو هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که او باشد مقیم
چون زر اندود است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیره‌خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
شاهدی

شاهدی کز عشق او عالم گریست / عاشقش میراند از خود جرم چیست
جوهرش آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کین حلی ملک منست
وا ستانیم آنکه تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان خوشه‌چین
باز میگردند چون استارها / نور آن خورشید ازآن دیوارها
پرتو خورشید شد واجایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه
حسن دان وصف خدای بی‌نیاز / عاشق بر غیر او باشد مجاز
آنکه او حسن زراندود آمده / ظاهرش نور اندرون دود آمده
چون شود نور و شود دیده دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار با آن دیوار
قلب را کز روی زر زر او بجست / بازگشت آن زر بکان خود نشست
پس مسش رسوا بماند همچو دوش / روسیه‌تر زان بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لا شک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عاشق روشن هم خود بجو / هیچ مقرحا همین کن جو بگو
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی و بر قیوم دار
عشق را بنیست خورشید کمال / نور امر اوست خلقان چون ظلال
نور او می بین تو در هر روشنی / کاو فتاد آن نور در هر روزنی

مثنوی

اهلیان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان است سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه اندر شهرها
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از حسن وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق او تان گوش‌کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی و لکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف آمد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر می‌خورد صد باده طرب
باز اخوان را ازان زهراب بد / کان درایشان زهر کینه می‌فزود
باز

باز از وی مر زلیخا را شکر / می‌کشید از عشق افیون دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه کوزه و شربت یکی / تا نماند در می غفلت کسی
باده از غیب است و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان / لیک بر محرم هویدا و عیان
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو و آب جو
عاشق آن صنع شو در شکر و صبر / عاشق معشوق تا کی همچو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کم یابست آن دُر ثمین
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی با جماد
رو تعشیره تنکته بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جهان دل حجاب باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان

اندک اندک می‌ستانند آنگهان / اندک اندک خشک می‌گردد نهان

آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا گردد از آن

بر هر آن جسمی که بر تابد شعاع / نور آن هم عاشق آید بی شبع

عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود

چون زری با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند

از زر اندود صفاتش پای کش / از جهالت قلب را کم گوی خوش

کان خوشی در قلبها عاریت است / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتی است

زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان

هست معشوق آنکه او یک تو بود / مبتدا و منتهایت او بود

نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع به نور مستعار

چشم را این نور حالی بین کند / عقل را و روح را گلبین کند

صورتش نور است در گلبین نار / گر همی خواهی چو دست از وی بدار

دم بدم در روشنی هر چار سو / دیدهٔ جان را که حالی بین بود

سینه را آن نور چون گلشن کند / دیده‌های روح را روشن کند

آنکه گرد او در رخ خوبان دو رنگ / نور خورشید است نه شیشه نه رنگ

شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را / می‌نماید این چنین رنگین به ما

چون

چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ / نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ

خوی کن با شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی

مثنوی

کرد آن حجره زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر

چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد از مکید

تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار

بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد

تا بهر جانب که ایشان بنگرند / از ریاض حسن ربانی چرند

بهر این فرمود با این اسپه او / حَیْثُ وَلَّیْتُم فَثَمَّ وَجْهُهُ

از عطش گر در قدح آبی خورند / در درون آب حق را ناظرند

آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر

صورت عاشق که فانی شد درو / پس در آب اکنون که را بیند بگو

حسن حق را بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور

غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

اسلم الشیطان از این جا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید

[illegible marginal note]

با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن

هر کسی را خود دو پا و یک سر است / با هزاران پا و سر تن نادر است

زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرم‌تر

هیچ کس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا

مثنوی

بود مجنون را سبک رو ناقه / وز پی لیلی مر او را فاقه

جای دیگر بود لیلی را بکو / شد سوار ناقه مجنون سوی او

ناقه را بود اندر محنت نهان / بچه از ناقه مانده در مکان

میل مجنون جانب لیلی کشان / میل ناقه پس ز پی طفلش دوان

یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن / می‌نبودش چاره جز بیخود شدن

آنکه او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی می‌ربود

فهم کردی زانکه غافل گشته و دنگ / رو پس کردی بکره بیدرنگ

چون بخود باز آمدی دیدی ز جا / کو پس رفته است بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها

گفت

[illegible marginal note]

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو همره یکدگر را راهزن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه / تن ز عشق خاربن چون ناقه

جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها

تا تو با من باشی ای مرده‌وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من

راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر

سرنگون خود را ز اشتر درفکند / گفت سوزیدم ز غم تا چند چند

آن چنان افکند خود را سخت زیر / که مخلخل گشت جسم آن دلیر

چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه هم پایش شکست

پای را بربست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم

عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود

گوی شو می‌گرد در میدان عشق / غلط غلطان در خم چوگان عشق

خانه ویران کن فرود آ ای روی / تا که وارسته ز مرکب شوی

راه لذت از درون دان نز برون / چند آبادانی قصر و حصون

قصد گنج است ویران کن بدن / گنج در ویرانه است ای مرد من

۱۹۶

این نفس نو هر دم از نوم شراب / مست آنکه خوش شود کوشد خراب
گرچه خوش نقش است خانه بر کنش / گنج جو و از گنج آباد کنش

مثنوی

آن یکی عاشق به پیش یار خویش / می‌شمرد از خدمت و از کار خویش
که برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بد از تلخ و درد / او به تفصیلش یکایک می‌شمرد
نز برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
گفت بیهش نیمانت حیت / لیک چون شمع از تف او بیکرانست
گفت معشوق این همه کردی و لیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشق است و ولاست / آن نکردی آنچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردن است و نیستی است
تو همه کردی نمردی زنده‌ای / هین بمیر ار یار جانبازنده‌ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل درباخت سر خندان و شاد

ابجر

از حجب رستند نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلشنها برو رنگی بماند / نه ز گلخنها برو رنگی بماند

مثنوی

باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه در کوی ما
می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد / نوبت توبه شکستن می‌رسد
ای تو می و رگ رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کی باشد درو
سایه‌ای کو بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
من چو خورشیدم درون نور غرق / می‌ندانم کرد خویش از نور فرق

مثنوی

جسم مجنون را ز رنج دوریی / اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذوفنون
بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین

۱۹۷

گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از سنگ خارا هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پر است / این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست / در میان لیلی و من فرق نیست

مثنوی

گفت معشوقی بعاشق زامتحان / در صبوحی کای فلان بن فلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتا
ور که خود را دوست دارد آن بجان / دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب

اندرین

اندرین دو دوستیش فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است / زانکه یکمن نیست آنجا دو من است
پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب / وان انا را رحمة الله ای محب
زانکه او سنگ سیه بود آن عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / نه ز راه اتحاد و نز حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود
وصف هستی می‌رود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت
از هوی رسته همه حق گشته‌ای / رفته ظلمت نور مطلق گشته‌ای
در مقام وهم باشد او و تو / چون حجابی تو نباشد غیر او

مثنوی

هر کرا جان از هوسها گشت پاک / زود بیند حضرت و ایوان سماک
ای برادر چون ز غیب قصه او / دار نکه در چشم دلت راست مو

چشم دل از موی علت پاک کن / تا ببینی روضهٔ فیض لدن
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان رو کاصل او از کوی اوست
آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آن باشد که دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / گر سلیمان است از روی مور به
دو سر انگشت را بر چشم نه / هیچ بینی در جهان انصاف ده
گر نه بینی این جهان معدوم نیست / عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بر دار هین / وانگه آنگه هر چه میخواهی ببین

مثنوی

آن نظرها که او افسرده نیست / جز رونده جز درنده پرده نیست
چونکه ستاریش وسدی پیش ماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجه / ماجری و آغاز هستی رو نمود
آنچه خواهد گشت تا حشر بدید / پیش پیش می ببیند او قار اهل فصل
پیش پیش می بیند عیان تا روز فصل

هرکه را اندازه روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هرکه صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
بیش این عقل باشد تا بکور / وآن صاحب دل بجو تا نفخ صور
این خرد از گور و خاک نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم زین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
زین نظر زین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراه هر احمق شود
درگذار از این جسد تن را در بصر / در نظر شو در نظر شو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس عیانا کرد ویش دید خطاب
هرکه دید آن بحر را او ماهیست / هرکه دید الله را اللهیست
چون تو بیرنگی نه بینی روی رنگ / وقت بیرنگی چه دانی نور و رنگ
که به بینی سبز و سرخ و بور را / تا به بینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور شد / پس بدیدی دید رنگ از نور بد

مثنوی

نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
مرد باید در نظر در جست و جو / تا که پیش از مرگ بیند روی او
وارهد از مرگ تا یابد نجات / زانکه دید دوست آب حیات
هرکه دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه ستش و نه برگ
آنکه او این نور را بیننده بود / شرح او که کار بوسینا بود

مثنوی

گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اهل مقال
هر جواب گوش گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آنرا بهل
در شنیده گوش تبدیل صفات / در عیان دیدهها تبدیل ذات
وصف تصویرست بهر چشم و گوش / صورت آن چشم دان نه آن گوش
عمرها باید که تا از گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
گور را خوان این قضا همراه اوست / همره او را او فتادن طبع و خوست
پس چه چشم روشن ای صاحب نظر / مر ترا صد راست و صد بد بدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه چین اوست
از

از زبان تا گوش گویا پی از شتست / صد هزاران ساله گویم اندکست
در میان چشم و گوش ار بنگری / فرق صد چندین بود در بهتری
کرد مردی از سخن دانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکو خصال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست / چشم حق است و یقینش حاصلست
آنچه گوش آن باطلست حق شود / گوهری گردد همه گوش همچو چشم
جهد کن کز گوش در چشمت رود / زان سپس گوهرت شود هم طبع چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلال وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
دیدهٔ دل هست بین الاصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسط در میان

مثنوی

ای قلم بنگر که اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهایت از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست

جز نیاز و جز تضرع ساز نیست / زین تعب هر فصلم آگاه نیست
چونکه فرض آید ای راه رو / آن صبوح نیست آتش دل مشو
زانکه در فرعی دران بط و کشد / خرج سال و شتا باید ز اعتدال
گر چهار فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان بدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
غم چو آرایش نیست پیش جمله شد / گاه زمین خندد همی باید روز عید
دل ز غم کو سال شادی میشود / کار سازیهای شغل میکنند
میفتند برگ زرد از شاخ دل / تا برویید برگ سبز معتدل
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
بود ضد رنج آن هست دگر / رو دهد بیخ گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستهای / بود قبض است بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط آن بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال این محکم
حافظ است و رافع است این کردگار / یا ازین دو برنیاید هیچ کار
حفظ ارض این بین و رفع آسمان / یا ازین رفعت و دوران ای فلان
حفظ و رفع این زمان نوع دگر / نیم سال شوره نیم سبزه و تر

حفظ

حفظ و رفع روز کار و کسب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
همچنین دان جمله احوال جهان / جذب و قحط و صلح و جنگ امتحان

مثنوی

جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این خاک شد هر ذره مست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعه دیگر که بس بی کوششیم
ما فنا نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی یا می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا / باده کی بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط و فرمان او سر می نهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم
اشتران بختی ایم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
مست حق هشیار نبود از مرور / مست حق ناید بخود تا نفخ صور
خاصه این باده که از خم منست / نه بهر مستی او یک شب است
آنکه آن اصحاب کهف از ذوق نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زمان مردان جامی خورده اند / دستورا نشمه ها شرح کرده اند

[illegible]

ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می پنداشتند
جعفر طیار ازین می بود مست / زان گرو میکرد با خود پا و دست
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
کر به بوی دل دران می بسته اند / خم باده این جهان بشکسته اند
چون بجز ایدی توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
قطره از باده های آسمان / بر کند جان را ز می و ز ساقیان
بر مخمور رخنه از جام طهور / بوسه گیر مغ کو رهت آن آب شور
وای بر سه مستی دان غره مشو / هست عیب مست حق خوانند چه
مستی جو که خماری نبودش / چونکه بر حیرت مداری نبودش
آن چنان مستی مباش ای بی خرد / که بعقل آید پشیمانی خورد
شاد آن مستان که چون می میخورند / عقلهای بجسته حسرت میبرند
آنکه مرداری خورد بوی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست از تملکی را طلاق و بیع نیست / همچو طفل است او معاف و معتقست
مستی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد پی دست و پا
عاقلان مجنون حضرتم تکرار / در چنین بیخود نشیم معذور دار

باز

مثنوی

باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم ای حبیب
حلقهای سلسله تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد نوعی جنون
داد هر حلقه فنون دیگر است / پس مرا هر دم جنون دیگر است
پس جنون باشد فنون این شد مثل / خاصه در زنجیر آن میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند
نیست از عاشق کسی دیوانه تر / عقل از سودای او کور است و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
من سر ماه سه روز ای صنم / بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروز است نه پیروزه است
هر دلی را که سر آن شه بود / هر دمیش اول سه مه میبود
کیف یاتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
در چنین حالی مراعات ادب / خوب باشد ور بود باشد عجب
چونکه بیلم دید دستان بخواب / از خراج امید برده شد خراب

[illegible]

ذره‌ای از عقل و هوشش از بهشت   این چه سودا و پریشان گفتن است
چونکه مغز من ز عقل و هوش تهی است   پس گناه من درین تخلیط چیست
نه گناه اوست کو عقلم ببرد   عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجا   ما سواک للعقول ملتجا
هل جنون فی هواک مستطاب   قل بلی والله یجزیک الثواب
گر به تازی گوید او ور پارسی   گوش و هوشش کو که در فهمش رسی
باده او در خور هر هوش نیست   حلقه او سخره هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار   رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم   گر دو صد زنجیر آری بردرم
عاشقم من بر فن دیوانگی   سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش   چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
همچو بند بر پایم آن زنجیر را   که دریدم سلسله تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم   گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عاقلان چندین صدای ... جدا   پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوه و دانش شنود   آزمودم چند خواهم آزمود
هر چه غیر شورش و دیوانگی   بگسلد صد تکه از دیوانگی
داند

زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است   واند آنگه نیک بخت و محرم است

مثنوی

زیرکی سباحی آمد در بحار   کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین   نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگه آن دریای ژرف بی‌پناه   در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص   کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر   زیرکی ظن است و حیرانی نظر
این خرد جاهی همی باید شدن   دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان می‌گریز   زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده   سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش   بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

مثنوی

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی   مشورت آرم بدو در مشکلی
آن دگر گفتش که اندر شهر ما   نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره نک فلان   می‌دواند در میان کودکان
فر او است و با نوا جان شده است   او درین دیوانگی پنهان شده است
کس نداند از خرد او را شناخت   چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت

مشورت جوینده آمد پیش او   کای شه عالی همان رمزی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست   باز گرد امروز روز راز نیست
گفت آن طالب که آخر یک نفس   ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو   کاسب من بس توسن است و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش   از چه می‌پرسی بگو پیدا و فاش
گفت ای شه با چنین عقل و ادب   این چه شیوه است و چه فعل است ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان   آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند   تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی   نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرام است و خبیث   که کم از تو در قضا گوید حدیث
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم   لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام   گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد   چون عسس را دید در خانه نشد
کان قندم نیستان شکرم   هم ز من می‌روید و من می‌خورم
عقل قربان کن به پیش مصطفی   حسبی الله گو که الله‌ام کفی
عقل را قربان کن اندر پیش دوست   عقلها باری ازین سو نیست کوست
ان

زین سر از حیرت اگر عقلت رود   هر سر مویت سر و عقلی شود
من نیم در عقل و فرمان نیم خام   تا بر اندیشم ز تشنیعات عام
نه مرا از خویشتن هم آگهی است   در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست   این دل از غیر تحیر شاد نیست
من چه گویم یک رگم هشیار نیست   وصف آن یاری که او را یار نیست
هر که گلزار نهانی دیده است   غارت عشقش ز خود ببریده است
تو فسرده در خور این دم نه‌ای   با شکر مقرون نه گر چه نی‌ای
رخت فکرت با تو است و عاقلی   از جنود الم تروا غافلی
من چو غافل نیستم در حیرتم   حیرت اندر حیرت آمد قسمتم
خیره گشتم خیره که بس خیره گشت   موج حیرت عقل را از سر گذشت
حیرتی باید که روبد فکر را   خورد حیرت فکر را و ذکر را

مثنوی

آن یکی مرد دومو آمد شتاب   پیش آن آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا   که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد   گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جواب است آن گزین   که سر اینها ندارد مرد دین

آن یکی مرد دو مویی آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتا
این سؤال و آن جواب است ای گزین / که سر اینها ندارد مرد دین

مثنوی

آن یکی زد سیلی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی‌زن سؤالت میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا بر وفاق
کین طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بیدردی همین اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
پس بدان این اصل را اصل قوی / هر کرا درد است او بردست گوی

مثنوی

قرب نه بالا نه پستی رفتنست / قرب حق از حبس هستی رستنست
کارگاه گنج حق در نیستیست / غره هستی چه داند نیست چیست
گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب

مثنوی

چون خرد با تست مشرق تیرست / گرچه زو قاصر بود این دیدنست
غیب قاصر دیدن او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
از خرد غافل شوی بر بد تنی / بعد ازان عقلش ملامت میکند
گر نبودی حاضر و غایب بدی / از ملامت کی ترا سیلی زدی
چون نه بینی قرب عقل اندر تنت / زان بدانی قرب خورشید و جهت
قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
نور چشم و مردمک در دیده است / از چه راه آمد بغیر شش جهت
عالم خلق است با سوی جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم / بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام ای بیان / عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
جان بتو نزدیک و تو دوری ازو / قرب حق را چون بدانی ای عمو
وانکه حق است اقرب از حبل الورید / تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که نزدیک از تو است او دورتر / از چنین گنج است او مهجورتر
قرب بر انواع باشد ای پسر / میزند خورشید از کهسار سر

او بصورت از زر است و من صنم / الفتی گو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم / ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چه کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
لنگ او بنجه ببندد در قدم / فعل پندارد بجنبش از قلم

مثنوی

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن همچو ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور سیم کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان بجنبند نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها میکند

نه که قلب و قالبم در حکم اوست ... لطف مغزم کند گاهیم پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش ... زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان ... میدویم اندر مکان و لامکان
نقشها گر بی‌خبر گر باخبر ... در کف نقاش باشد مختصر
دم بدم بر صفحهٔ اندیشه‌شان ... ثبت و محوی میکند آن بی‌نشان
خشم می‌آرد رضا را میبرد ... بخل می‌آرد سخا را میبرد
کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز ... کوزه از خود کی شود پهن و دراز
جامه اندر دست خیاطی بود ... ورنه از خود چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی ... ورنه از خود چون شود پر یا تهی
ما رمیت اذ رمیت گفت حق ... کار حق بر کارها دارد سبق
گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست ... ما کمان و تیراندازش خداست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ ... چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
ما رمیت اذ رمیت بیدلست ... همچنین قال الله از ضمنش بجست
این جهان چون خس بدست باد غیب ... عاجزی پیشه گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست ... گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار ... گه گلستان میکند گاهیش خار
ما شکاریم این چنین دامی کراست ... گوی چوگانیم چوگانی کجاست

میدارد

میدرد میدوزد این خیاط کو ... میدمد میسوزد این نفاط کو
دست پنهان و قلم بین خط‌گذار ... اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان ... جانها پیدا و پنهان جان جان
پس یقین در عقل هر داننده هست ... اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر ... فهم میکن تو به اظهار بشر
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان ... لیک از جنبیدن تن جان بدان

مثنوی

ما چو ناییم و نوا در ما ز تست ... ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات ... برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان ... تا که ما باشیم با تو در میان
ما همه شیران ولی شیر علم ... حمله‌شان از باد باشد دمبدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد ... آنکه ناپیداست یارب کم مباد
ما عدمهاییم و هستیهای ما ... تو وجود مطلقی فانی‌نما
باد ما و بود ما از داد تست ... هستی ما جمله از ایجاد تست
نقش باشد پیش نقاش و قلم ... عاجز و بسته چو کودک در شکم

جمله خلقان پیش قدرت بارکه ... عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند ... گاه نقشش شادی و گه غم کند
گر بجهل آییم آن زندان اوست ... ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم ... ور به بیداری بدستان وییم
گر بگرییم ابر پر رزق وییم ... ور بخندیم آن زمان برق وییم
گر بخشم آییم عکس قهر اوست ... ور بصلح آییم عکس مهر اوست
تا نشد مغلوب کس این سر نیافت ... ور تو خواهی آن طرف باید شتافت
هر که شد مغلوب آن معلوم و رفت ... بهترین راستها افتاد و رفت
او به نسبت با صفات فناست ... در حقیقت زان فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست ... جملهٔ اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست ... نیست مضطر بلکه مختار ولاست
گفت او را من زبان و چشم تو ... من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی ... سر تویی چه جای صاحب سر تویی
منتهای اختیار آنست خود ... کاختیارش گردد اینجا منتقد
چون که اینجا اختیارش خفته است ... هرچه گوید او دگر کس گفته است

با مریدان

حکایت سلطان العارفین

مثنوی

با مریدان آن فقیر محتشم ... بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت ایشان را عیان آن ذوفنون ... لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح ... تو چنین گفتی و آن نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله ... کاردها بر من زنید آندم هله
حق منزه از تن و من با تنم ... چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد ... هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از استغراق زفت ... آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد ... صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است سلطان چون رسید ... شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود چون آفتاب ... سایه را با آفتاب او چه کار
چون پری غالب شود بر آدمی ... گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود ... زین سری زان سری گفته بود
اوی او رفته پری خود او شده ... ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آمد نداند یک لغت ... چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی ... از پری کی باشدش آخر کمی
چون پری را این دم و قانون بود ... کردگار آن پری خود چون بود
شیرگیر از خون نره شیر خورد ... تو بگویی او نکرد این باده کرد

ور سخن پردازد از نو یا کهن / تو بگویی باده گفتست آن سخن

باده را می بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور

گر ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست آن سخن عالی کند

گرچه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت آن کافرست

چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود

نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها بر جسم پاکش می‌زدند

هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / بازگونه از تن خود می‌برید

یک اثر نی بر تن آن ذو فنون / وان مریدان خسته و غرقه بخون

هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد

هر که او را زخم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد

وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران / دل ندادش که زند زخم گران

نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الا که خود را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن

این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم بدی

باخودی

باخودی با بیخودی دوچار زد / با خود اندر دیدهٔ خود خار زد

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود می‌زنی تو هوش دار

زانکه بیخود فانیست و ایمنست / تا ابد در ایمنی او ساکن است

نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آن جای نه

گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آن هم توی / ور ببینی عیسی و مریم توی

او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است

لب ببند ار چه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد

رشحهٔ پنجم در بیان وصلت که عبارتست از نسبت رحمت بمحبت چنانچه فرموده فاحببت ان اعرف از مضمون این حال ظاهرست و گفته اند قیومیت حقیقت مراتب یارانرا که بدان واصل میگردد بعضی از کثرت به بعضی و آنچه اکثر بر آنند آنست که وصل اشارتست بفنای صفات از اوصاف خود و ظهور اوصاف حق در وی و چون سالک متصف شود بصفات حق و فانی گردد در ذات هر آینه بوصل حقیقی رسد ابدا همچنانکه در ازل بعد تنزل با وفای مراتب هبوط یعنی عناصر از مرتبهٔ عین جمع احدیت که اعلای مراتب است و انرا وصل مطلق گویند رجوع نموده معاودت فرموده بهمان مقام که داشت یعنی آن سر کوی بوده کاول رانجا بهمه جهان سفر کرده و مر انسان کامل کبیر بمرتبهٔ وصال و اتصال بیچون و بیچگونه است

مثنوی

اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناس من نسناس نه / ناس غیر جان جان اشناس نه

ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی

ما رمیت اذ رمیت خوانده‌ای / لیک جسمی در تجزی مانده‌ای

بگذر از جسم و وسایط دایمان / گر وسایط دور مانی زاصل آن

واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق جان افزونترست

واصلانرا هست چشم و چراغ / از دلیل راهشان باشد فراغ

هر که واصل شد باصل خود رسید / زو رسد باقی خلقانرا مزید

بی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمه‌ای گفتم ز اصحاب وصال

موهبت را بر کف دستش نهد / ور کفش آنرا بمرحومان دهد

با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه بر کمال

اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام

مثنوی

تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست / اندران دل دوستی میدان که هست

در بیان آنکه [illegible] وصال معشوق [illegible] ... عاشق [illegible] ... معشوق [illegible] ... الا الابرار [illegible] ...

در دل تو

در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بیگمان هم مهر تو

هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر

میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

چون بنالد عاشقش در پیش یار / راز گوید که ز تو دل بیقرار

کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش

برامید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتش است

گوید ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا

ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت

با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می‌شنو

گوش بی گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشاء

در بیان [illegible] اتصال [illegible] ... چنانچه [illegible] ...

مثنوی

ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنه نو کن رسید

ابشروا یا قوم قد جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج

خسرو شیرین جان نوبت زداست / لاجرم در شهر قند ارزان شد است

یوسفان غیب لشکر می‌کشند / تنگهای قند مصری می‌کشند

اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا

شهرها فردا پر از شکر شود ... شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان ... همچو طوطی کوری صفرائیان
نی شکر کوبید کار اینست و بس ... جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند ... چونکه شیرین خسروان را برنشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا ... بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکهٔ نه ساله شیرین می شود ... سنگ مرمر لعل زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان ... ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشم دولت سحر مطلق میکند ... روح شد منصور اناالحق میزند
زان شراب لعل لعل جان فزا ... لعل اندر لعل اندر لعل ما
باغ خرم گشت و مجلس دلفروز ... خیر دفع چشم بد اسفند سوز
بوی جانی سوی جانم میرسد ... بوی یار مهربانم میرسد
نعرهٔ مستانه خوش می آیدم ... تا ابد جانا چنین می بایدم

مثنوی

اتحاد جان با بدن پیوسته است ... هیچ جان با این بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیهست جفت ... نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر ... عقل چون مغزی درون مغز سر
این تعلقها نه کیفست و نه چون ... عقلها در دانشش چونی زبون

بی تعلق

بی تعلق نیست مخلوقی بدو ... وان تعلق هست بی چون ای عمو
زانکه وصل و فصل نبود در روان ... غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر وصل و فصلست برازد دلیل ... لیک پی بردن نتاند هر علیل
پی بیابی می برارد روز اصل ... تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد ... بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفا ... بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست ... در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه ... صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پردهٔ موصول جوست ... وهم او آنست کو خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو ... تا نباشد در غلط سودا پز او

مثنوی

عمر خوش در وصل جان پرورد نست ... عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
جور دوران و هر آن رنجی که هست ... سخت تر زان بعد حق و غفلتست
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد ... دولت آن دارد که جان آگه برد
روح را تابان کن از انوار ماه ... که ز آسیب ذنب شد رو سیاه
یا رشب را روز مهجوری مده ... جان محنت دیده را دوری مده
بعد تو مرگست با درد و نکال ... خاصه بعدی کو بود بعد وصال

مثنوی

آن یکی زن شوی خود را گفت هی ... ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیماری نمیدانم مرا ... تا بکی باشم در این خاری چرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم ... گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم ... از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن ... بس درشت و پر وسخ بود پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد ... کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سؤالت میکنم ... مرد درویشم همین آمد فنم
این درشتست و غلیظ و ناپسند ... لیک بندیش ای زن اندیشه مند
کین درشتی سخت تر یا خود طلاق ... این ترا مکروه تر یا خود فراق
همچنین ای خواجه تشنیع زن ... از بلای فقر و از رنج بدن
لا شک این هوا تلخی و هست ... لیکن از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سختست و خشن ... لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن ... گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نه گوید کت نه آن فهم و فنست ... لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند ... سوی رنجوران به پرسش مایلند

مثنوی

چون نباشم همچو شب بی روز او ... بی وصال روی روز افروز او
گر نبالم شاید از دستان او ... چون نیم در حلقهٔ مستان او

عاشقم

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش ... بهر خوشنودی شاه فرد خویش
صد درا ای صبر که تو اکنون نماند ... بر مقام صبر خویش آتش نشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد ... در گذشت و عمرهاش ازاعمر باد
ای محرّک از خطاب و از خطوب ... در گذشتم آهن سرد میکوب
سرنگویم زین رگ گن پای من ... فهم کو در جملهٔ اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم ... چون فتادم شد ز بار گشتن خوشم
من علم اکنون بصحرا میزنم ... بس انداز و بازوی چشم
حلق کو نبود سزای آن شراب ... آن بریده به که به تیغ اضطراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره ... آن چنان دیده سفید و کور به
گوش کو نبود سزای آن راز او ... بر کنش کو نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب ... آن شکسته به به طور قصاب
آن چنان پایی که از رفتار او ... جان نه پیوندد نه بر کس زار او
آن پا در حدید اولیتر است
جان آن چنان ... کان چنان پا عاقبت درد سرست
این جهان کهنه را تو جان نو ... از تن بیجان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا ... شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از فراق تلخ میگویم سخن ... هر چه خواهی کن ولیکن آن مکن

رحم کن بر وی که روی تو بدید … فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
دل ز دولت و ملول آن کس بود … کز فراق چار جفت درحبس بود
از فراق این خاک شوره شود … وز فراق این آب ها تیره شود
عقل و ادراک از فراق دوستان … همچو تیر انداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده است … پیر از فرقت چنان لرزان شده است
گر بگویم از فراق چون شرار … تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز آن کم زن نفس … رب سلم رب سلم گو و بس

مثنوی

هر چه از وی شاد گردی در جهان … از فراق او بیندیش آن زمان
پس اگر گوید بدانم دور نیست … ور بگوید که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانم نوح را … آن رسول حق و نور روح را
گر بگویم چون ندانم کان قمر … هست از خورشید و مه مشهورتر
نام او خواندیم در قرآن صریح … قصه اش گفتند در ماهی فصیح
راست گفتی چون بود او بی صفت … گرچه ماهیت نشد از نوح کشف

ور بگوید

ور بگوید من چه دانم نوح را … همچو او بی داند او را ای فتا
مور لنگم من چه دانم فیل را … پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن … گر به ماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو … حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن … پیش چشم کاملان باشد عیان
آفتاب معرفت را نقل نیست … مشرق او غیر جان و عقل نیست
جان شرع و جان تقوی عارف است … معرفت محصول زهد سالف است
زهد اندر کاشتن کوشیدن است … معرفت آن کشت را روییدن است
افتی بنود بتر از ناشناخت … تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی … شاد بر را نام بنهادی غمی
آسمان ها با زمین یک سیب دان … کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چه کرمی در میان سیب در … از درخت و باغبانی بی خبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم … لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را … بر نتابد سیب آن آسیب را
قطره خود را بچشمه افکند … تا از اینجا جانب دریا تند

عارفان را چشمه هست آن بجو … تا که دریا گردد آن چشمه نه جو
در درون یک ذره نور عارفی … به بود از صد معرف ای اخی

مثنوی

ایکه اندر چشمه شور است جات … تو چه دانی شط جیحون و فرات
دود گلخن کی رسد در آفتاب … چون شود عنقا شکسته از غراب
خود نباشد آفتابی را دلیل … جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود … این بستش که ذلیل او بود
چون قدم آمد حدث گردد عبث … پس کجا داند قدیمی را حدث
این جلالت در دلالت صادقست … جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ … او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه … در گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نه … وقت میدانست وقت جام نه
چون تو وهم میکنی تو نور ذات … ذات نبود وصف اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست … حق نزاییدست و او لم یولدست
چونکه عیب آمد در او پوشش به … پس دهان بربند و لب خاموش به

اذکروا

اذکروا الله شاه ما دستور داد … اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما … نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال … در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است … وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست … این چه مدحست این مگر آگاه نیست

حکایت

آن چوپان که ستایش حق تعالی بمقتضای طبع خود میکرد و هر چه میخواست میگفت و درین حکایت تنبیهی است بر آنکه وصف جمیع واصفان مر حضرت الله را چون ستایش آن چوپانست

مثنوی سبحانه و تعالی عما یقول الظالمون علوا کبیرا

دید موسی یک شبانی را براه … کو همی گفت ای کریم وای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت … چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه ات شویم شپش هایت کشم … شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت … وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من … ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان … گفت موسی با کیست این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید / وین زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژ است این چه کفر است و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گرنه بندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
شیر آن نوشد که در نشو و نماست / چارق آن پوشد که او محتاج پاست
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز تف تهدید جانم سوختی
جامه را بدرید و کرد آهی تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ایم / هر کسی را اصطلاحی داده‌ایم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم

ما زبانرا

ما زبان را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین اضمار و الفاظ مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی در عشق از جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگراند / سوخته جان و روانان دیگراند
عاشقان را هر زمان سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیتر است / وین خطا از صد صواب اولیتر است
ملت عاشق ز ملتها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
شرح این را گر بگویم ابلهیست / زانکه شرح آن ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ ترتیبی و آدابی مجوی / هر چه میخواهد دل پاکت بگوی

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرة المنتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه برزدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
حال من اکنون برون از گفتن است / آنچه میگویم نه احوال من است
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهتر است / لیک آن نسبت بحق هم ابتر است
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق

مثنوی

پیش بی حد هر چه محدود است لاست / کل شیء غیر وجه الله رواست
چون تجلی کرد انوار قدیم / پس بسوزد وصف حادث را کلیم
هر چه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست
آن نگو چون در اشارت نایدت / دم مزن چون در عبارت نایدت

[illegible]

نه اشارت

نه اشارت می‌پذیرد نه بیان / نه کسی زو علم دارد نه عیان
هر کسی نوعی دگر در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / وان دگر مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان وهند
در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

مثنوی

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بود گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بود او در لفظ گم / گفت بگذر از عنب خواهم اوزم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی

[illegible]

صاحب سر و عزیز صد زبان / گر بودی آنجا بدادی صلح شان

پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جملهتان را میدهم

چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل

پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو

صد هزاران وصف اگر گویی تو پیش / جمله وصف اوست وزین جمله بیش

وانکه هر بد جز مظهر حق رود / بر صور اشخاص عاریت بود

چون نهایت نیست این را لاجرم / لاف کم باید زدن در وصف و ذم

مثنوی

ای برادر گریه و زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو

راه فانی گشته راه دیگر است / زانکه هشیاری گناه دیگر است

ای خبرهات از خبرده بیخبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر

حیرتی باید ترا ای ذو العیان / که نگنجد در زمین و آسمان

جست و جویی از ورای جست و جو / من نمیدانم تو میدانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذو الجلال

غرقهٔ نه که خلاصی باشدت / یا بجز دریا کسی بشناسدت

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست

هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف او

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب

هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد از شرر

نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا

در دو صد من شهد یک وقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل

نیست باشد طعم خل چون میچشی / هست وقیه فزون چون بر کشی

پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد

مثنوی

چون فنایش از فقر پیرایه شود / او محمدوار بی سایه شود

شمع جمله شد زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر او که شمع ریخت

گفت از بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم

شمع چون در نار کلی شد فنا / نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش ظلمت بمومی پایدار

بر خلاف موم شمع جسم کاه / تا شود کم گردد افزون نور جاه

این شعاع باقی آمد معترض / نه شعاع شمع فانی نه عرض

آن زبانه نار جمله نور بود / شمع فانی سایه از وی دور بود

ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین

بیخودی بی ابریست ای نیک خواه / باشی اندر بیخودی ای قرص ماه

باز چون ابری بیاید رانده / رفت نور از مه خیالی مانده

مه خیالی مینماید زابر گرد / این بدن ما را خیال اندیش کرد

مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار

ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند ما را ز چشم ما نهان

بود من ابر است و بر دست کثیف / زانعکاس لطف حق شد او ضعیف

بر کنم بود و خود و بر امن ز راه / تا ببینم حسن مه را هم ز ماه

یا لطیفا بر در آید پیش راه / که نگردد خود حجاب روی ماه

صورتش بنماید در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا

آنچنان ابری نباشد پرده بند / پرده در باشد بمعنی سودمند

آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره میبارید و بالا ابر نی

معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا / گشته او از محو همرنگ سما

بود ابر و رفته از وی خوی ابر / آنچنین گردد تن عاشق بصبر

تن بود اما تن رفته از او / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو

همچو مرغ مرده شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار

مرغ مرده مضطر اندر وصل بین / خوانده القلب بین الاصبعین

مرغ مردهش را هر آنکو شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار

هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت

گوید آن منگر بمرداری من / عشق شه بین در نگهداری من

من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است

جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست داورست

جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبشم باقیست چون اکنون ازوست

هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای

مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم

کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدان این هم روا

شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آنکه جان بدین عیسی سپرد

اوی فانی چونکه با باقی سپرد — گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک — کو فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست — از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک — ذات او معصوم و پا برجا و نیک
کل شیء هالک الا وجهه — چون نه در وجه حق هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا — کل شیء هالک نبود و را
زانکه در الاست او از لا گذشت — هر که در الاست او فانی نگشت
چیست معراج فلک این نیستی — عاشقانرا مذهب و دین نیستی
چونکه اصل کارگاه این نیستست — که خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار — نیستی جویند و جای انکسار
هرکجا این نیستی افزونترست — کار حق و کارگاهش آن سرست
چون شنیدی شرح بحر نیستی — نیستی جو تو گر ابله نیستی
عاشق آیینه باشد روی خوب — صیقل جان باشد آن تقوی القلوب

مثنوی

آمد از آفاق یار مهربان — یوسف صدیق را شد میهمان

بعد فقد

بعد قصه گفتش گفت ای فلان — هین چه آوردی مرا تو ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن — هست بی گندم سوی طاحون شدن
گفت من چند ارمغان جستم ترا — ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم — قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم — گر بپیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست — غیر حسن تو که اورا یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه — پیش تو آرم چو نور سینه
تا ببینی روی خوب خود در آن — ای تو چون خورشید شمع آسمان
آیینه بیرون کشید او از بغل — خوب را آیینه باشد مشتغل
هر که او از صلب فکرت خوب زاد — آیینه در پیش او باید نهاد
هر که دارد روی خوب با نظام — طالب آیینه باشد والسلام
آیینه اینجا فنا باشد فنا — کاندرو بنماید انوار خدا
هستی اندر نیستی بتوان نمود — مالداران بر فقیر آرند جود
پس گدایان آیینه جود حقند — وانکه با حقند جود مطلق اند
وانکه جز این در نبود او مرده است — در برون در چو نقش پرده است

جنس ما چون نیست جنس شاه ما — مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد — پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانهای او — هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان — تا شوی تاج سر گردن کشان
شاه جهان شیرین تر از شکر بود — چون بشیرینان رود خوشتر بود

مثنوی

آن فسرده عاشق رنگین نمد — که ز بیم جان ز جانان می رمد
از پی این عیش و عشرت ساختن — صد هزاران جان بباید باختن
جان فشان ای آفتاب معنوی — مر جهان کهنه را بنما نوی
جان شور و تلخ پیش تیغ بر — جان چون دریای شیرین را بخر
سوی تیغ عشق ای ننگ زنان — صد هزاران جان نگر دستک زنان
مرده شو تا مخرج الحی الاحد — زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
چون نمردی و نگشتی زنده زو — یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود وست — وحدت محض است آن شرکت کیست
دیده‌ها چون بس افتد در دوست — رو فنا کن دید خود در دید دوست

دیده ما را

دیده ما را دیده او نعم العوض — یابی اندر دید او کلی عوض
غایبی دریا برو پس یابی گهر — قطره در ده که یابی صد غدیر
سوی دیدی گر زره اندر جوی ریز — آب را از جوی کی باشد گریز
آب گر زره چون در آب جو شود — محو گردد در وی و چون او شود
وصف او فانی شود ذاتش بقا — زین سپس نه کم شود نه بد لقا
همچو پروانه شرر را نور دید — عاشقانه در فتاد از جان برید
لیک نور چشم چون آن نور نیست — روشنی اندر روشن اندر رد شنیست
او بعکس شمعهای آتشیست — [illegible] آتش و جمله خوشیست

مثنوی

بیشتر از واقعه آسان بود — در دل مردم خیال نیک و بد
چون در آید اندرون کارزار — آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش — کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد — ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود — خمرش از تبدیل یزدان خل شود
عاشق حق و حق آنست کو — چون بیاید از تو نبود تار مو

صد چو طوفانست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه و عاشق بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

مثنوی

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته‌پری / شهره تو در لطف و مسکین‌پروری
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
گفت پشه داد من از دست باد / که دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم / با لب بسته از و خون میخوریم
پس سلیمان گفت کی زیبا روی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق بمن گفتست هان ای دادگر / مشنوی از خصم بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور

من نیارم

من نیارم روز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور پیش من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان دارد از ظلمت بیا
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه بیا / باش تا بر هر دو بر رانم قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک در اول فنا اندر فناست
عقل کی باشد چو آمد سر او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / عشق اندر منتهی خود طرفه ایست
گم شدن چون سایه اندر آفتاب / یا چو بوی گل در اجزای گلاب
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسید و سر شکست

مثنوی

تو مکن تهدید از کشتن که من / عاشق زارم بکشتن خویشتن

گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو
گر بریزد خونم آن مه بر زمین / جرعه جرعه خون بخورم همچون جنین
چون زمین و چون جنین خون خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
عاشقانرا هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
آن دو صد جان دارد از نور خدا / وان دو صد را میکند هر دم فدا
هر یکی را می‌ستاند صد بها / از نبی خوان عشرة امثالها
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاة فی حیاة
آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان برزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملائک بال و پر
از ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم انا الیه راجعون
مرگ دان آن که اتفاق امتست / کاب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب

مثنوی

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

مثنوی

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتا برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وارهاند از نفاق
چون توی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس بازگشت | بازگرد خانهٔ انباز گشت
حلقه بر در زد بصد ترس و ادب | تا نه بجهد بی‌ادب حرفی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن | گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآی | نیست گنجایی دو من در یکسرای
نیست سوزن را سر رشته دوتا | چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون | گر دوتا بینی حروف کاف و نون
پس دوتا باشد کمند اندر صور | گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
زین قدحهای صور کم باش مست | تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
باده در جامست لیک از جام نیست | از قدحهای صور بگذر مایست
سوی باده بخش بگشا پهن فم | چون رسد باده نیاید جام کم
صورت از بی‌صورت آمد در وجود | همچنان کز آتش سوزنده دود
حیرت محض آورد بی‌صورتی | زاده صد گون آلت از بی آلتی
زاید از صورت دویی ای باهنر | از دویی بگذر یکی حق نگر
آن یکی نه که عقلش فهم کرد | فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
گر بعقل ادراک این ممکن بدی | قهر نفس از بهر چه واجب شدی

باچنان

[illegible]

با چنان رحمت که دارد شاه هش | بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مثنوی

نیست را بنمود هست و محتشم | هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار | باد را پوشید و بنمودت غبار
کف همی بینی روانه هر طرف | کف بی دریا ندارد منصرف
جنبش دریا نه بینی روز و شب | کف همی بینی نه دریای عجب
لاجرم سرگشته گشتی از ضلال | چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این فنا ها پرده آن وجه گشت | چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
این جهان نیست چون هستان شده | وان جهان هست پس پنهان شده
این که بر کار است بیکارست و پوست | وانکه پنهانست اصل و مغز اوست
مرغ بر بالا پران سایه‌اش | میرود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود | میرود چندانکه بی مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست | بیخبر کان اصل آن سایه کجاست
ای بمانده دور از مطلوب خویش | سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه | سایه کی گردد ورا سرمایه

[illegible]

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش | وا رهاند از خیال و سایه‌اش
ساینه فرزند کرفته مرد سخت | مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین خیال چیست می‌گیرد عجب | اینت باطل اینت پوسیده سبب

مثنوی

در نگر کز چشمه چشم تو نور | اوروان گردست بی‌بخل و فتور
زیر پیه آن مایه دارد نه ز پوست | روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش | مدرک صدق و کلام کاذبش
آن چه بادست اندر آن خورد استخوان | کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد روپوشست و بس | غیر یزدان در دو عالم نیست کس

مثنوی

چو فنای بنده لا شد در وجود | پس چه باشد تو بیندیش ای جحود
گفت نوح ای سرکشان من من نیم | من بجان مردم به جانان می‌زیم
چون بمردم از حواس بوالبشر | حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست | پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
چون نبود آن چون که از چوبی رمید | در حیاتستان بچوبی رسید
گشت چوبی بخش اندر لامکان | گرد خوانش جمله جانها چون سکان

تا ز چوبی

[illegible]

تا ز چوبی دیدشان استخوان | در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا ز چوبی غسل بر ناری تمام | تو برین مصحف منه کف ای غلام
هر که محراب نماز اوست عین | سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
دامن او گیر ای یار دلیر | کو منزه باشد از بالا و زیر
با تو باشد در مکان و لامکان | تو نمانی او بماند جاودان
گر تو پیوندی بدان بیشه شوی | ذره گردی ولیکن مه شوی

مثنوی

این خم پر زنگی عیسا ما | بشکند نرخ خم صد رنگ را
چون دران خم او فتد گوییش قم | از طرب گوید منم خم لا تلم
این منم خم خود انا الحق گفتن است | زانکه آتش دارد آتش است
رنگ آهن محو رنگ آتش است | ز آتشی میلافد و آتش وش است
چون بسرخی گشت همچون زرکان | پس انا النار است لافش در زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم | گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن | آزمون کن دست را بر من بزن
آتشی چه آهنی چه لب ببند | ریش تشبیه مشبه را مخند

شد فنا هستش مخوان ایچشم شوخ　　در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
گفت پیغمبر که بر دست صبا　　از یمن می آیدم بوی خدا
چون اویس از خویش فانی گشته بود　　آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله رسته از ما و منی　　نقش دارو از هلیله طی نی
آن هلیله پرورید در شکر　　چاشنی تلخیش نبود دگر
کان جهان همچون نمکسار آمدست　　هر چه آنجا رفت بی تلوین شدست
این نمکسار جسوم ظاهر است　　خود نمکسار معانی دیگر است
آن نمکسار معانی معنویست　　از ازل او تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود　　آن نوی بی ضد و بی ند و عدد
اندر اینجا گر درایی از نوی　　در گلستان خوش بر رنگ گل شوی
گر تو میخواهی کزین گل بو بری　　همچو مردان شو ز رنگ و بو بری

مثنوی

اندر او در جو سبو بر سنگ زن　　آتشی اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه در راه دین از رهزنان　　رنگ و بو مپرست مانند زنان
هست معشوق آنکه او یکتو بود　　مبتدا و منتهایت او بود

تا رز هر دو از شکر تو نگذری　　از گل وحدت کجا بویی بری
صورت کثرت گذاران کن بهیچ　　تا به بینی زیر او وحدت چو گنج
کی به اندره بوی این نکته خیال　　رنگ و بو باشد دلیل قیل و قال
این صور چون پنبه و معنی همچو یم　　بگذر از جو سوی دریای قدم
رو ببر دریا نه که ماهی زاده　　همچو خس در روشت چون افتاده
خس بشو دور از تو رشک گوهری　　در میان موج بحر او بتری
بحر وحدت است جفت و زوج نیست　　گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او　　دور از آن دریا و موج پاک او

مثنوی

چون ز رنگ دریاست این جوها روان　　این چرا نوش آمد آن زهر و هان
چونکه جمله از یکی دست آمدست　　این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون همه انوار از شمس بقاست　　صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز رنگ سرمه است ناظر را کحل　　از چه آمد راست بینی و حول
چون خدا فرموده را راه من　　این دلیل از چیست این رهزن
وحدتی که دید با چندین هزار　　صدهزاران جنبش از عین قرار

اینهمه چون و چگونه چون زبد　　بر سر دریای بیچون می طپد
بر شمار برگ بستان ضد ضد　　چون کفی بر بحر بی ضد است و ند
بی چگونه بین تو بر دوبات بحر　　چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست　　این چگونه و چون جان کی شد درست
از چنان بحری که در هر قطره　　زبده نا منتهی بر آید عقل و کاتب
کی بگنجد در مضیق چند و چون　　عقل کل اینجاست ای ذا الیعلمون
اندر اینجا آفتاب انوری　　خدمت ذره کند چون چاکری
شیر اینجا سوی آهو سر نهد　　باز اینجا نزد تیهو پر نهد
باد رین دریا مگر گویی از آن　　هر لب دریا خموش کن لب گران
نه که جان من فدای بحر باد　　خونبهای جان من این بحر باد
تا که پایم میرود رانم درو　　چون نماند پا چو بط آنم درو
دعوی مرغابیی کرد است جان　　کی ز طوفان فنا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم　　کشتیش را آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جانم ز غم　　من ازین دعوی چگونه تن زنم
گر مرا صد بار تو گردن زنی　　همچو شمع برفروزم روشنی

این تن آلوده گیرد حوض گرد　　پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور او فتاد　　او ز پاکی خویش هم دور او فتاد

مثنوی

هیچ پیند برد محجوب از صفات　　در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر　　کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت　　کی برنگ آب افتد منظرت
طاعت عامه گناه خاصگان　　وصلت عامه حجاب خاص دان
عامه را باشد نظر بر فعل و اسم　　پیش خاصه محو گردد وصف و رسم
شیشه چندین رنگ و نور او یکیست　　که از و این رنگ ظاهر بی شکیست
عامه را باشد شیشه در نگشت کار　　خاصه را با روشنی باشد قرار
گر نظر در شیشه داری گم شوی　　زانکه در شیشه است اعداد دوی
گر نظر در نور داری وارهی　　از دویی اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود　　اختلاف مؤمن و گبر و یهود

مثنوی

فیلی اندر خانه تاریک بود　　عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب کرد این الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همه او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر

مثنوی

هست یکرنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی

صبغه

صبغة الله هست خم رنگ هو / رنگها یکرنگ گردد اندر او
طالبست و غالبست آن کردگار / کز هستیها برآرد او دمار
تا نماند غیر نور کردگاه / سین علیها فان بر این باشد گواه
گر تو چشم حق‌شناس آمد ترا / دو[illegible] هر این عرصهٔ هر دو سرا
الم الله ادام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
گر ترا چشمیست بگشا و نظر / بعد لا آخر چه میماند دگر
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احد را سوالله سفت
گر هزاران اند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
نیست اندر گبر شرک و هیچ هیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
اصل بیند دیده چون اکمل بود / دو همی بیند چو مرد احول بود
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی گو سوی وصفت خیال / جز دویی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دویی را نوش کن / یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا به نوبت که سکوت و گه کلام / احولانه طبل میزن والسلام
این دویی اوصاف دید احولست / ورنه اول آخر آخر اول است

کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
این سخن را نوبت لب جاست / ور بگوییم خلق را [illegible]
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون نتوانم کرد این [illegible] پدید
جمله ما و من به پیش او نهند / ملک ملک اوست ملک او [illegible]
ملک ملک اوست او [illegible] / [illegible] ذاتش کل شیء هالکست
غیر او هر چه خوش[illegible] / آدمی سوزاننده و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
آتشی دیدی که زد هر بی‌نهال / آتش جان بین که سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد بجان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
این سخن پایان ندارد صبر کن / تا بیابی ذوق علم من لدن

مثنوی

نان دهان هست دار بر نار دمی / اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق مستی تو بگشاده دهان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان

بهر

سر ز حم در پشم و پنبه آذر است / تا همی پوشیش او پیدا تر است
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
گر نبودی زحمت نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی
نیکو بیم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
زان حدیث تلخ میگوییم تو / تا ز تلخیها فرو شوییم ترا
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شدی / پس ز تلخیها همه بیرون شدی
بس کنم که گر سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگر گر خون نشد از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون جهانی شبهه و اشکال جوست / حرف میرانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش نوش
چند کاهی بی لب بی گوش باش / واکنمان چون لب حریف نوش باش
بجس بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید

در خموشی گفت ما اظهر شود که ز منع آن میل افزونتر شود
من ترا خاموش کنم وان اضطراب از سوی دیگر بر اندازد نقاب
حرف گفتن بستن آن روزنست عین اظهار آن سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان سوی بوی گل نپرد هوششان
ناطقه سوی دهان تعلیم راست ورنه خود آن نطق را جوی جداست
مجلش گفتم نکردم زان چنان ورنه هم پیدا بسوزد هم نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن یک همی گویم ز صد سر لدن
جار وارا قدر طاقت بار نه بر ضعیفان قدرت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برارد بعد از آن هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآید پر بپرد او بخود بی تکلف بی صفیر نیک و بد
چونکه با کودک سر و کارم فتاد هم زبان کودکان باید گشاد

بادجود

باوجود آنکه این اسرار کار یک بود وقت بیان از صد هزار
زانکه زد نیم صد خموش خوش نفس دست بر لب میزند یعنی که بس
خامشی بحر است و گفتن همچو جو بحر میجوید ترا تو جو مجو
از اشارتهای دریا سر متاب ختم کن والله اعلم بالصواب

مثنوی

این مباحث تا بدینجا گفتنیست هرچه آید بعد ازین بنهفتنیست
ور بگویی ور بکوشی صد هزار هست پنهان و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود بعد ازینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابتر است خاصه آن دریاییان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت میکند نعرهای عشق آن سو میزند
تو همی گویی عجب خامش چراست او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر تیزگوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی او بیخبر خفته اینست بیخبر زان شور و شر

[illegible]

وان کسی کش مرکب چوبین شکست غرقه شد در بحر او خود ماهیست
نه خموشست و نه گویا نادریست حال او را در عبارت نام نیست
نیست او زین هر دو [illegible] عجب شرح این گفتن برون است از ادب
پس ز جان کن وصل جانان را طلب بی لب و بی کام حیله گو [illegible]
ناری از حبس این فانی جهان در جهان جان همانی جاودان
رو بسوی اصل خود همچون خلیل بگذر از استاره و چرخ [illegible]
پای همت بر خور و بر ماه نه سر بر آن ایوان وان درگاه نه
این خودی را محو کن اندر خدا تا نمانی همچو [illegible] جدا
آب جان را ریز اندر بحر جان تا شوی دریای بی حد و کران
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد محو شد والله اعلم بالرشاد

مثنوی

منت ایزد را که زین باغ بهشت میوههای پاک روحانی سرشت
بار کردم در لطافت بی نظیر نازک و زیبا و نغز و دلپذیر
بار در رویشان نهادم بر طبق چون از ایشان داشتم درس و سبق
این سخنها لب لب مثنویست روح بخش عاشقان معنویست

مثنوی

[illegible]

مثنوی گنجیست بیرون از بیان واندران نقد حقایق بیکران
وصف آن کو جامع این گنج بود زین بیان و کیج ناید در وجود
شرح او در هم زبان او کند هر چه آن نیکو کند نیکو کند
من کی تعریف آن شاه از کجا تیره خاکی از کجا ماه از کجا
نور او را عین چشم او ندید وصف او هم گوش او وا نشنید
تیره کان عالم و هم و گمان کی تواند از یقین دادن نشان
چونکه او در بی نشانی محو شد محو شد در وی نشانها که بود
مثنوی از بحر او یک گوهر است کز بیان و فکر ما بالاتر است
چون بیک گوهر چنین مفتون شوم بحر اگر موجی برارد چون شوم
مثنوی از خم او یک ساغر است که ببویش میرود خلق از دست
چون ز بوی باده کس مجنون شود گر خورد بنگر که حالش چون شود
مثنوی بحریست قعرش ناپدید فهم هر غواص کی در وی رسید
انتخاب ما از آن بحر شریف گوهری چند است زیبا و لطیف
تا کسی کوره نداند سوی بحر گوهری آرد بکف از بوی بحر
ورنه داند خورد از آن می کوزهٔ باشدش زین نقدها دریوزهٔ
روز شنبه آخر ماه صیام گشت این نو بادهٔ غیبی تمام

سال هجرت هشتصد و هفتاد و پنج   مرتفع شد این طلسم از روی گنج
جلوه‌گر شد مثنوی بار دگر   بر جناب … دارا …
آفتاب آسمان مکرمت   صدر عالی همت …
گوهر دریای علم و معرفت   خواجه صافی دل و … صفت
ذهن پاکش ناقد نقد …   هر ضمیرش منکشف …
حامی ملت جلال ملک و دین   خاتم اقبال و دولت …
آصف دوران که از راه شرف   آستانش را ستاره …
در بزرگی راه درویشی گرفت   لاجرم بر دیگران پیشی گرفت
همت عالی او شد رهنمون   کین چنین فیضی ز غیب آمد برون
مثنوی گنجینه را بگشاد در   بر گدایان میفشاند سیم و زر
هین کف اخلاص پیش آر و نیاز   خویش را زین نقدها سرمایه ساز
دعوتی کردیم و خوان انداختیم   وز پی عشاق جشنی ساختیم
در گشادست و صلا اندر صلا   شرم بگذار و قدم در نه هلا
دیگران گفتند بهر فایده   ربنا انزل علینا مائده
مائده چون بهر تو آماده گشت   گرسنه زین خوان نمی‌باید گذشت
هر که محروم از سر خوان بگذرد   در بیابان زحمت بیجه کشد

این چه

این چه خوانی نعمت بی علتست   دوری از وی عین جهل و غفلتست
تا … فکنند بر خوانی … نکو   گر نخورد شد کس بود نقصان او
کاشکی … لاف دروغ   کی دروغ محض را باشد فروغ
لاف … خسته   از طبیبی دم زنی و خسته
غیر … و حرف ایشان آیدنی   … و دعوی میکنی
همزبانی … با اهل درد   … مثنوی آزاد و فرد
… همدلی   نیست علم بی عمل جز جاهلی
یاد دار این صد سخن معنیش کو   معنی قول نکو فعل نکو
ور … نداری فعل در گفتش هیچ   حاصل گفتار بی بهجت هیچ
از سخن چیزی نزاید کار کن   تا بری به ذوق علم من لدن
این سخن تخمست رویدن عمل   پس بر او برداشتن علم ازل
تخم کشتی تربیت کن سبز ساز   تا بیابی از برش عمر دراز
تربیت جز آب لطف دوست نیست   از پی آن بر بین درگاه ایست
یارب از باران احسان و عطا   قطره‌ده مزرع خشک مرا
تا شود سرسبز و خرم زان کرم   بو که روزی زان زراعت بر خورم
این نهالی چند سبز از مثنوی   که فرو کشتم بباغ معنوی

تا قیامت تازه و پرنور دار   دست دزدان از میوه‌اش دور دار
پوست چینان را ازین لب لباب   دیده‌ها بر دوز تا روز حساب
عشق بازان را ازین ماء معین   فیض ده ای آمین رب العالمین

تمام شد این نسخه شریفه و عبارات
لطیفه و … تمام انجامید که موسوم است
بلب لباب منتخب مثنوی مولوی …
العبد الاقل تراب اقدام خلق الله
المجید ابن صادق اصفهانی غفر
له ولوالدیه ولمن دعا له بالخیر

[illegible]

[illegible]